

فیلمنامه

بانوی عشق

داستان زندگی نرگس خاتون،
مادر گرامی امام زمان (عج)

نسرین صالحی



بانوی عشق

فیلمنامه

بانوی عشق

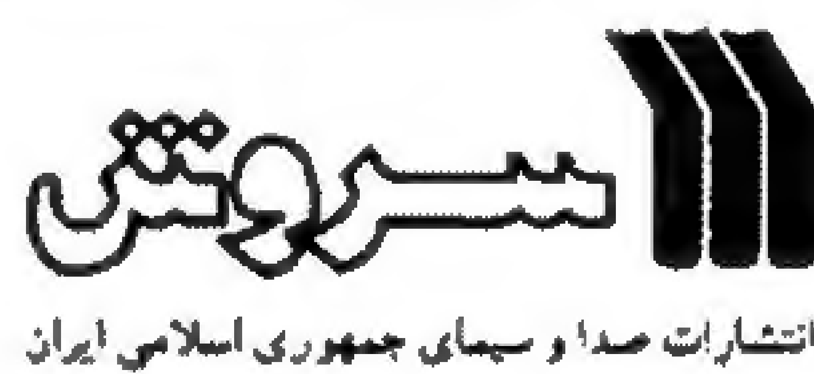
داستان زندگی نرگس خاتون، مادر گرامی امام زمان (عج)

نسرین صالحی

انتشارات سروش ـ کانون اندیشه پژوهش‌های سیما

تهران ۱۳۸۲

صالحی، نسرین
فیلمنامه بانوی عشق: داستان زندگی نرگس خاتون، مادر گرامی امام زمـان(عـج) / نوشته نسرین صالحی. ـــ تهران: سروش (انتشارات صدا و سیما): کانون اندیشه، اداره کل پژوهشهای سیما، ۱۳۸۱.
۱۱۸ص.
ISBN 964-435-958-5 :۸۰۰۰ ریال
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
پشت جلد به انگلیسی: Lady of love.
چاپ دوم: ۱۳۸۲. ۹۵۰۰ ریال ISBN 964-376-154-1
۱. فیلمنامه‌ها. الف. صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش. ب. صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهشهای سیما. کانون اندیشه. ج. عـنوان. د. عنوان: داستان زندگی نرگس‌خاتون، مادر گرامی امام زمان(عج).
PN ۱۹۹۷/ب۲۶۴۵ ۷۹۱/۴۳۷۲
۲۶۴۵ب
کتابخانه ملی ایران ۸۱ـ۱۷۷۳۲م





تهران، خیابان استاد شهیدمطهری، تقاطع خیابان شهیددکتر مفتح، ساختمان جام‌جم

مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، ۶۴۰۴۲۵۵

http://www.soroushpress.com

عنوان: **فیلمنامه بانوی عشق**

داستان زندگی نرگس خاتون، مادر گرامی امام زمان(عج)

نویسنده: نسرین صالحی

چاپ اول: ۱۳۸۱ چاپ دوم: ۱۳۸۲

این کتاب در یک‌هزار و پانصد نسخه در چاپخانهٔ انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

شابک: ۱ ـ ۱۵۴ ـ ۳۷۶ ـ ۹۶۴ ISBN: 964 - 376 - 154 - 1

بانوی عشق

مجموعهٔ تصاویر ثابت و متحرک (شروع عناوین فیلم)

ـ تصویر تندیس عیسی مسیح (ع) در محراب کلیسای نئا.

ـ تصویر قیصر باسیلیوس و ملکه ماریا در میان مهمانان.

ـ تصویر باریکهٔ راه گل‌افشان شده.

ـ تصویر ورود ملیکا در لباس عروس و کرایتون در لباس داماد.

ـ تصویر اسقف اعظم.

ـ تصویر عروس و داماد در جایگاه کلیسا در مقابل اسقف.

ـ تصویر لبخند رضایت بر لبان قیصر.

ـ تصویر اسقف مشغول خواندن خطبه عقد.

ـ تصویری لرزان از کلیسای پر ازدحام.

ـ تصویر وحشت همگانی.

ـ تصویر فرو ریختن ستون کلیسا.

ـ تصویر لرزان تندیس عیسی مسیح در محراب کلیسا.

ـ تصویر کرایتون عصبی و هراسان.

ـ تصویر فرار جمعیت از کلیسا.

ـ تصویر داماد مدهوش.

ـ تصویر فرار عروس.

ـ تصویر شمعدان‌های واژگون و شمع‌های شکسته.

ـ تصویر تندیس عیسی مسیح (ع) تنها و غریب در محراب کلیسای مخروبه.

روی این تصاویر، گروه کُر کلیسا هم‌آوا می‌خوانند (پایان عناوین فیلم).

۱. بیزانس /کاخ مقدس / اتاق ملیکا ـ روز ـ داخلی

اتاقی بزرگ و مزیّن و در شأن شاهزادگان رومی. اگرچه همه چیز مجلل و باشکوه است، اما روحی مذهبی بر اتاق حاکم است... تندیس بزرگ **عیسی مسیح (ع)** که به صلیب کشیده شده، روی دیوار به چشم می‌خورد. شمع‌های روشن سوسو می‌زنند. باد از پنجرهٔ بزرگ به درون اتاق می‌لغزد و با پرده‌های حریر سفید و بلند بازی می‌کند... با حرکت تصویر و معرفی اتاق روی تندیس حضرت مسیح (ع) ثابت می‌مانیم و نوشتهٔ زیر بر آن حک و خوانده می‌شود:

«بیزانس، کاخ قیصر باسیلیوس

۸۷۳ میلادی برابر با ۲۵۱ هجری قمری»

در اتاق به شدت باز می‌شود و شاهزاده ***ملیکا***، هفده ساله، زیبا و ظریف و محجوب در لباس سفید و بلند عروسی، گریان و پریشان وارد می‌گردد. ندیمهٔ چاق و مهربانش ***هیلیان*** در پی‌اش نفس‌زنان و گروه کنیزان به دنبالش برای تسلی عروس وارد می‌شوند... ملیکا مشوش تاج عروس و دیگر ضمائم همراه را یکی‌یکی از خود جدا می‌کند، به اطراف اتاق پرت می‌کند و به شدت می‌گرید.

ملیکا شومم... من شومم... عروس شوم!

هیلیان خود را به او می‌رساند. بازوی او را می‌گیرد و به چشمانش می‌نگرد و با نگاهش سعی در تسلی او دارد.

هیلیان ملیکا!... عزیزم!

ملیکا دردمندانه خود را روی تخت رها می‌کند و هق‌هق می‌گرید... هیلیان با ایما و اشاره کنیزان را بیرون می‌راند و از لای دندان، خفه، حرف می‌زند.

هیلیان بیرون. بیرون. شاهزاده خانم نیاز به استراحت دارند... راحتش بگذارید. بیرون.

همه خارج می‌شوند... هیلیان در را پشت سرشان می‌بندد. بعد، همدرد با ملیکا کنار پای او روی زمین می‌نشیند و قطرات اشک بی‌اختیار از چشمانش سرازیر می‌شود. با دستان لرزانش ملیکا را نوازش می‌کند و آرام‌آرام با او همدردی می‌کند.

هیلیان چنین گریستن شایسته عروس زیبای بیزانس نیست! آرام باش...!

شمع‌های کنار تندیس مسیح مصلوب می‌سوزند و اشک می‌ریزند.

۲. کاخ مقدس / اتاق مشورت قیصر ـ روز ـ داخلی

قیصر باسیلیوس، پنجاه ساله و موقر در لباس فاخر سلطنتی، تاج مرصع بر سر، بی‌قرار جلو صندلی مخصوص خود قدم می‌زند... او عصبانی و پرخاشجو است و با نگاه نافذش به امرای لشکری و کشوری که در برابرش ساکت سر به زیر ایستاده‌اند، نگاه می‌کند.

در صف جلو چند کشیش در لباس‌های عنابی به چشم می‌خورند. و پیشاپیش همهٔ آن‌ها ***اسقف اعظم***، دیده می‌شود که می‌کوشد خود را سرگرم ذکر نشان دهد و با ورق‌های انجیل کوچکش بازی می‌کند... قیصر مستأصل و پرسا از امیری به وزیری و از وزیری به کشیشی می‌نگرد و سرانجام می‌نشیند به اسقف رو می‌کند و او را خطاب قرار می‌دهد.

قیصر خب...؟!

اسقف سر بر می‌دارد و به قیصر می‌نگرد، اما جرئت صحبت ندارد.

قیصر بسیار خب... پس اعتراضی نیست!

اسقف طبق اندیشه‌های پدران ما، امپراطور سایه خداست... و خدمت به او مقدس.

قیصر بی‌حوصله کمی جابه‌جا می‌شود.

قیصر بهتر است اسقف کلام آخر را بگوید.

اسقف اگر ارادهٔ امپراطور قَدر قدرت ما قیصر باسیلیوس این است که مراسم انجام شود، کلامی باقی نمی‌ماند، سرورم.

قیصر نفس راحتی می‌کشد و رو به ***پرده‌دار*** که گوشه‌ای ایستاده می‌کند. با اشارهٔ دست او، پرده‌دار با احترام پیش می‌آید و تعظیم می‌کند.

قیصر بگو خرابی‌ها مرمت و آذین بسته شود! تا ساعتی دیگر... مراسم بار دیگر برگزار خواهد شد.

پرده‌دار (احترام می‌گذارد) بله قیصر بزرگ!

اسقف (با ترس) اما...!

قیصر (پرخاش می‌کند) اما چه؟ نکند افکار عامیانه گریبان تو را هم گرفته؟ اگر زمین لرزه‌ای اتفاق افتاده، به دختر من چه ربطی دارد؟ هان؟! آیا در ایران و یونان و مصر و یا حتی کاخ خلیفه عباسی زلزله نمی‌آید؟ همیشه آمده، باز هم می‌آید! منحصر به بیزانس که نبوده... بوده؟ (منتظر می‌ماند و بعد فریاد می‌زند) بوده؟

همه با تکان دادن سر جواب منفی می‌دهند و بعضی آرام به بغل دستی‌اش «نه» می‌گوید.

قیصر (آرام می‌گیرد) پس «اما»ی اسقف عزیزمان برای چیست؟

اسقف کاش امپراطور یک روز، تنها به یک روز تأخیر مراسم، رضایت می‌دادند.

قیصر (بر می‌آشوبد) همان که گفتم. جشن عروسی ملیکا و سردار کرایتون ساعتی دیگر در کلیسای نئای کاخ مقدس برگزار خواهد شد و تو... تو اسقف خودت خطبه عقد آن‌ها را خواهی خواهند. (به پرده‌دار با فریاد) دستورات انجام شود!

پرده‌دار با احترام سر فرود می‌آورد و به سوی در می‌رود اما قبل از خروجش متوجه می‌شود که نگهبانی قصد دخول دارد. نگهبان چیزی

در گوش پرده‌دار می‌گوید. پرده‌دار بر می‌گردد و خود را به قیصر می‌رساند... قیصر از دیدن او آشفته از جا می‌جهد.

قیصر (می‌غرد) نکند گوش‌ات به سرت سنگینی می‌کند درازگوش؟

پرده‌دار هراسان می‌ایستد، بی‌اراده دست برگوش می‌گذارد و متواضعانه تعظیم می‌کند.

پرده‌دار خیر قیصر بزرگ... خواستم خبر خوشی را قبل از رفتن به عرض برسانم.

قیصر بر جای می‌نشیند و پرسا به پرده‌دار می‌نگرد.

پرده‌دار (خندان) هم اینک خبر آوردند که سردار بروتوس با تعدادی اسیر ساراسینِ عرب از دروازهٔ بیزانس گذشته و در حال ورود به شهر است.

قیصر لبخندی می‌زند و به افراد حاضر در اتاق می‌نگرد.

قیصر بروتوس دلاور از جنگ برگشته! خبر مسرت‌بخشی است! (با اشارهٔ دست پرده‌دار را مرخص می‌کند) می‌توانی بروی... (لبخندی می‌زند و متفکر) خب خب... بردگان قوی عرب!

و بعد پیروزمندانه می‌خندد... جنب و جوش و شعفی در حاضرین اتاق می‌افتد.

قیصر (با تأکید ادامه می‌دهد)... چه خوش‌یمن خواهد بود این عروسی!!

۳. خیابان‌های بیزانس ـ روز ـ خارجی

خیابان‌های سنگفرش با ساختمان‌های بزرگ و سفید و تندیس‌ها و مجسمه‌های خدایان باستانی روم در این سو و آن سو... شهری زیبا، سرسبز و باشکوه. ازدحام جمعیت در کوچه و خیابان که برای تماشا آمده‌اند... مردم راه باز می‌کنند برای عبور سردار فاتح جنگ، **سردار بروتوس** جوان تنومند بیست و پنج ساله‌ای که با عده‌ای سرباز فاتحانه پیش می‌آیند، در حالی که اسرای عرب با چهره‌های آفتاب سوخته و با لباس‌های پاره و بدن‌های خون‌آلود و در غل و زنجیر در حرکتند. مردم فریاد تشویق و شادی سر می‌دهند.

مرد یک درود بر بروتوس دلاور بیزانس...

مرد دو آهای سردار فاتح روم، بروتوس درود بر تو!...

پیرمرد یک تو مایهٔ مباهات لشکر رومی سردار جوان...

زن جوانی کودکش را در آغوش می‌کشد و با دست بروتوس را به کودکش نشان می‌دهد.

زن یک اوست سردار شجاع بیزانس...

زن دو شجاع همچون برادرش سردار کرایتون...

پیرمرد یک (آرام به بغل‌دستی) بیچاره کرایتون!

چند نفر که اطرافش ایستاده‌اند، می‌خندند.

پیرمرد دو داماد نگون‌بخت...!

اسرای عرب نالان پیش می‌روند و مردم با دشنام و سنگ و کلوخ از آن‌ها استقبال می‌کنند.

جوان یک نفرین بر شما وحشی‌ها!...

جوان دو مرگ بر ساراسین‌ها...

۴. کاخ مقدس / اتاق سردار کرایتون ـ روز ـ داخلی

کرایتون سی ساله، در لباس دامادی پشت پنجره ایستاده و به آن دورها و به عبور اسرا در میان ازدحام مردم می‌نگرد. هرود، سرداری چهل ساله، تنومند، زمخت با قیافه‌ای خشن که دوست صمیمی کرایتون است، وارد اتاق می‌شود... کرایتون زیرچشمی متوجهٔ ورود هرود می‌شود، اما همچنان مشغول تماشا است... پس از لحظاتی با خشم سر بر می‌گرداند و به هرود می‌نگرد.

کرایتون تف! عجب روز مزخرفی است امروز! (از پنجره فاصله می‌گیرد، آرام‌تر) چه خبر هرود؟

هرود لحظه‌ای در پاسخ تعلل می‌کند، نمی‌داند چگونه خبرش را به داماد برساند... کرایتون مقتدر در اتاق قدم می‌زند. گوشهٔ آستین گشاد دامادی‌اش به دستش می‌پیچد و گیر می‌کند. او با خشم مچ خود را از لباس آزاد می‌کند و همین خشونت باعث پاره شدن آستین می‌شود.

هرود اگر جای تو بودم کرایتون، بیش از این مواظب لباس دامادی ام بودم. (لبخندی کمرنگ) با این لباس، بار دیگر باید در کلیسا حاضر شوی!

کرایتون ناباور و عصبی به سوی او می‌رود. در برابرش می‌ایستد و پرسا و مبهوت به چشمان هرود می‌نگرد، اما جرئت سؤال ندارد... هرود مجبور است بیش‌تر توضیح دهد.

هرود قیصر بزرگ، عموی والامقام و پدر همسر آینده‌ات دستور داده آثار زلزله را بزدایند... و کلیسای نئا را برای جشن مجدد عروسی آماده کنند!

کرایتون (ناباور) آه... چطور ممکن است؟ نکند ضربه به سرش خورده؟ (عصبانی) ندید وقتی اسقف خطبه عقد را می‌خواند زمین و زمان بر سرمان خراب شد؟

هرود شانه بالا می‌اندازد. کرایتون عصبی همچون جانوری زخمی به خود می‌پیچد.

کرایتون از او چه خبر؟

هرود اگر عروست ملیکا را می‌گویی (پوزخند تمسخرآمیز) از خدمه شنیدم که خود را در اتاقش حبس کرده و هیچکس را نمی‌پذیرد... (آهسته) همه می‌گویند عروس شوم است و گویی (می‌خندد) خودش هم باورش شده!

کرایتون مگر جز این است؟

هرود شانه بالا می‌اندازد و شوخ‌طبعانه به کرایتون می‌نگرد.

هرود تا نظر داماد چه باشد!... (مکث) دوست من کرایتون واقعاً گمان می‌کنی از نحوست عروس است این اتفاق؟

کرایتون عصبی به سوی پنجره می‌رود. به نزدیک شدن سردار بروتوس و اسرا می‌نگرد.

کرایتون هیچکس نداند تو خوب می‌دانی... عشق! شعر! ملیکا... هِه همه بازیچه بودند! برای من فقط و فقط دامادی قیصر مهم بود؛... تاج امپراطوری برازندهٔ سرِ من بود!

هرود (تحریک‌آمیز) بود؟... آیا دیگر نیست؟ نکند سرت کوچک شده سردار؟

کرایتون (سر تکان می‌دهد) نمی‌دانم... آشفتگی خیال، اجازهٔ تفکر نمی‌دهد به من هرود. فقط این را می‌دانم که...

کرایتون غمگین سر به زیر می‌اندازد و مکث می‌کند. هرود نزدش می‌آید. و از پنجره می‌بیند که بروتوس نزدیک‌تر شده و فاتحانه در میان شور و شعف مردم به سوی کاخ می‌آید.

هرود به گمانم ترسیدی کرایتون! هوم... جا زدی؟

کرایتون خشمگین پنجه در یقهٔ هرود می‌اندازد و محکم هلش می‌دهد. هرود عقب‌عقب می‌رود و به شدت به دیوار کوبیده می‌شود، اما سریع خود را جمع و جور می‌کند و با نگاهش مثل سربازی ساده از سرداری بزرگ طلب عفو می‌کند.

هرود مرا عفو کنید سردار... به نظرم مشاعرم را از دست داده‌ام!

کرایتون سعی می‌کند برخود مسلط شود. با دلجویی به هرود می‌نگرد.

۵. کاخ مقدس / سالن کلیسای نئا ـ روز ـ داخلی

عده‌ای خدمهٔ زن و مرد ویرانی‌های سالن را مرتب می‌کنند. چند برده سیاهپوست قوی هیکل ستون شکسته‌ای را راست می‌کنند. سرپرست با شمارش کار آن‌ها را هماهنگ می‌کند.

سرپرست یک، دو، سه هِنّ... همه با هم. یک، دو، سه هِنّ... یک، دو، سه...

با شمارش سرپرست، بردگان سیاهپوست هماهنگ ستون را قدری جابه‌جا می‌کنند و طی کار در گوشی صحبت می‌کنند.

سیاهپوست یک (با حیرت) داماد غش کرد!

سیاهپوست دو (می‌خندد) آن هم از ترس!!

او با صدای بلند می‌خندد و باعث خندهٔ اطرافیانش می‌شود. سرپرست چشم‌غرّه می‌رود.

سرپرست هیس... خفه شید... (بلندتر) یک، دو، سه...

و کار ادامه می‌یابد. در آن سوی سالن کلیسا کنیزکان مشغول کارند. عده‌ای از آن‌ها گلدان‌های بزرگ گل را مرتب می‌کنند. عده‌ای دیگر شمع‌های شکسته سرنگون را جمع می‌کنند و شمع‌های سالم را در شمعدان‌های بزرگ نقره‌ای جا می‌دهند و در حین کار در گوشی حرف می‌زنند و نخودی می‌خندند.

۶. اتاق ملیکا ـ روز ـ داخلی

ملیکا دور از غوغای اطراف در محراب اتاقش مشغول دعا است... صدای هلهله و غریو شادی مردم در حیاط کاخ بیش‌تر می‌شود... ملیکا چشم

می‌بندد و زیر لب با حضور ذهن به دعایش ادامه می‌دهد. پس از لحظاتی «آمین» می‌گوید. صلیب بر سینه می‌کشد، چشم باز می‌کند و بلند می‌شود و به سوی **ملکه *ماریا*** کنار پنجره می‌آید و چند قدمی دورتر از مادر می‌ایستد. ملیکا آرام سرک می‌کشد و کنجکاو به پایین و به حیاط می‌نگرد...

دیدگاه ملیکا: بروتوس و اسرای عرب داخل حیاط بزرگ کاخ شده‌اند. او قدرتمندانه در میان حیاط ایستاده... بروتوس به حسی سر می‌چرخاند به سوی پنجره ملیکا...

اما ملیکا خود را پس می‌کشد و بروتوس نمی‌تواند او را دقیق ببیند. نگاه ملیکا در آن سوی حیاط متوجه گروه زخمی و پژمردهٔ اسرا می‌شود. سربازی با ضربات شلاقش اسرا را به زانو در می‌آورد. ملیکا دلسوزانه چشم تنگ می‌کند.

ملیکا (با ضربه شلاق) آخ...!

ماریا کنجکاو سر می‌چرخاند، نگاه ملیکا را دنبال می‌کند و متوجه منظور او می‌شود.

ملیکا (ادامه) آدم اسیر آدم!

ماریا آدم؟ به این ساراسین‌ها می‌گویی آدم!؟ کافرند آن‌ها!

ملیکا (دلسوزانه) ولی انسانند... جان دارند و اکنون بی‌پناهند و گرسنه!

ماریا ترحم بر بدویان عرب جایز نیست! نمی‌دانی پدرت دلسوزی برای عرب‌ها را قدغن کرده؟

اما ملیکا سخنان مادر را نمی‌شنود، چرا که چشمش به قاب پنجره کرایتون می‌افتد...

دیدگاه ملیکا: کرایتون و دوستش هرود در حال صحبت و جدل‌اند... هرودگویی می‌خواهد کرایتون را مجاب کند و آرام با او سخن می‌گوید. اما کرایتون بر آشفته است و صحبت‌های او را انکار می‌کند... و این‌ها از حرکات دست و صورت و حالت چهره‌شان مشخص است... ناگهان چشم کرایتون از پنجره به ملیکا می‌افتد و سریع خود را پس می‌کشد و گویی خود را پنهان می‌کند و این از چشم ملیکا دور نمی‌ماند.

ملیکا (ادامه صحبت با مادر) کسی چه می‌داند. شایدم همین بدوی‌های بیابان‌گرد انسان‌تر از ما بیزانسی‌های متمدن باشند!

نگاه حیران ماریا و ندیمه‌اش هیلیان روی چهرهٔ ملیکا ثابت می‌ماند.

۷. راهروهای کاخ مقدس ـ شب ـ داخلی

قیصر و با رعایت فاصله بروتوس در پشت سر او در راهروهای پیچ در پیچ کاخ پیش می‌آیند. محافظان از پس آن‌ها می‌آیند... و در حین عبور بروتوس گزارش می‌دهد.

بروتوس فرمانده اعراب؟ جعفربن دینار! بله قربان فرسنگ‌ها او را عقب را ندیم... شنیده‌ام که... (قیصر می‌ایستد و دقیق گوش می‌دهد) هدف آنان از تسخیر بیزانس راهیابی به ممالک روم و ژرمن و ساکسون است.

قیصر (متعجب) نفوذ به اروپا!؟... به چه منظور؟

بروتوس که دینشان را در آن‌جا تبلیغ کنند.

قیصر (می‌خندد و به راه می‌افتد) چه غلط‌ها!... می‌ترسم این لقمه گلوگیرشان شود! (بلندتر می‌خندد) در شگفتم چطور حرمسرای متوکل به او فرصت اندیشه به چنین مسایل بزرگ را می‌دهد!

بروتوس سر تکان می‌دهد و برای خوشایند قیصر همچون او می‌خندد و در پی او می‌رود.

قیصر به پاس این پیروزی بزرگ بروتوس، یقین بدان که پاداش ارزنده‌ای در انتظار توست! تا تو چه بخواهی!

ناگهان با شنیدن صدای دعوا و هیاهو در انتهای راهرو می‌مانند. درِ اتاق کرایتون باز می‌شود و ***کشیش جوان*** و ***پیرایشگری*** که لباس و زیورآلات داماد را به همراه دارد به بیرون پرت می‌شوند.

کشیش (به سوی اتاق می‌رود): سردار کرایتون صبر کنید... تمنا می‌کنم سردار، ما تابع دستوریم قربان، در را باز کنید... ما باید برای جشن ازدواج شما را آماده کنیم سردار.

صدای فریاد و پرخاش کرایتون از داخل اتاق به گوش می‌رسد.

صدای کرایتون (با فریاد) تو غلط می‌کنی شَماس!... گمشو از این‌جا. برو دِیر و دستیاری اسقفات را بکن، تو را چه به این غلط‌ها! (با خشم) گمشید...!

پیرایشگر که در این مدت مشغول جمع کردن زیورآلات گرانبهایی است که بر زمین پخش شده، ناگهان با دیدن پاهایی که بالای سر او ایستاده کمر راست می‌کند و به محض دیدن قیصر به تته‌پته می‌افتد.

پیرایشگر قربان... درود...

قیصر (خشمگین) این‌جا چه خبر است؟

پیرایشگر (با لکنت) بنده بی‌تقصیرم قربان... بنده به دستور شما... برای پیرایش داماد آمده‌ام... (اشاره به کشیش) این شَماس هم، به نمایندگی کلیسا در این‌جاست... اما...

قیصر گامی به سوی کشیش بر می‌دارد و او صحبت‌های پیرایشگر را با تسلط بیش‌تر ادامه می‌دهد.

کشیش اما سردار کرایتون قربان، تصمیم ندارند... (مکث) تصمیم ندارند آماده مراسم شوند!

قیصر (خشم خود را فرو می‌بلعد) تصمیم ندارد...؟!

قیصر به سوی اتاق کرایتون می‌رود و با عصایش به پیرایشگر که سر راهش است، می‌کوبد. پیرایشگر محکم به دیوار می‌خورد و بار دیگر لباس دامادی و زیورآلات دست پیرایشگر پخش زمین می‌شود. و در حرکت قیصر به سوی اتاق کرایتون زیر گام‌های او لگدکوب می‌شوند... قبل از رسیدن قیصر به در اتاق کرایتون، محافظان مسلح در را باز کرده و راه را برای ورود قیصر به داخل اتاق آماده کرده‌اند...

۸. اتاق کرایتون ـ شب ـ داخلی (ادامه)

کرایتون پشت به در از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. او با باز شدن در خشمگین سر می‌چرخاند و اعتراض می‌کند.

کرایتون (عصبانی) ابلهان مگر دستور ندادم که...

اما با دیدن قیصر در وسط اتاق و بروتوس در آستانهٔ در، هراسان و درمانده سکوت می‌کند. قیصر با خشم و چشمان از حدقه درآمده به کرایتون خیره می‌شود و پس از سکوتی طولانی و لحظاتی سخت منفجر می‌شود.

قیصر دوست دارم متقاعد شوم دیده‌ها و شنیده‌هایم دروغ است کرایتون...

اما کرایتون ساکت سر به زیر می‌اندازد. قیصر منتظر جواب است. همه ساکتند و خیره به کرایتون ... سرانجام کرایتون به سخن می‌آید.

کرایتون (آرام) قصد جسارت ندارم عموجان، اما شنیدید که اسقف اعظم گفت که این پیوند... شوم است!

قیصر (فریاد می‌زند) شوم!... شوم پایان زندگانی توست بدبخت! (و با عصایش محکم به صورت او می‌کوبد) خرافاتی ترسوا (رو به هرود) سردار به این بزدل بگو که سرپیچی از دستور یعنی چه؟

هرود مرگ قربان!

قیصر به این ابله نافرمان بگو که عاقبتش چیست؟

هرود مرگ قربان!

هرود اکنون با چهرهٔ یک میرغضب نه دوست وفادار، گامی پیش می‌نهد و احترام می‌گذارد.

قیصر شیران گرسنه منتظرند. زود!

دو سرباز با اشارهٔ هرود، بازوان کرایتون را که خون از دماغش جاری است، می‌گیرند و کشان‌کشان می‌برند. بروتوس از زیر چشم به دور شدن برادر درمانده‌اش می‌نگرد.

بروتوس خواست امپراطور بزرگ مطاع است. اما... (مکث) به گمانم یک بار مردن برایش کم باشد!

قیصر (بی‌حوصله) چه می‌خواهی بگویی؟

بروتوس قصدم تقاضایی است که از هزار بار مردن برایش بدتر است!

قیصر (به چشمان بروتوس زل می‌زند)...؟

بروتوس اجازه دهید مرا در کنار ملیکا ببیند؛ در کلیسا!

قیصر متعجب به بروتوس می‌نگرد و از آنچه که شنیده و چیزی که به فکرش همچون شهابی نورانی تابیده لبخندی محو می‌زند و ابرو بالا می‌اندازد... بروتوس از عکس‌العمل قیصر می‌فهمد که او متوجه منظورش شده. پس گامی دیگر به سوی قیصر بر می‌دارد.

بروتوس سال‌هاست که عشق ملیکا را در سینه پرورده‌ام و این جاه‌طلب (اشاره به کرایتون)

با آگاهی از این عشق، در غیاب من خود پا پیش گذاشت... ملیکا اگر شوم‌ترین موجود عالم هم باشد، برای من عروسی خوش یمن خواهد بود... اگر امپراطور و عموزاده مرا شایسته بدانند. می‌خواهم آخرین تصویری که کرایتون می‌بیند جشن ازدواج من و ملیکا باشد و آن وقت... چشمان شرورش را همچون اسرای عرب از کاسه در آورید و تبعیدش کنید به شمال... (پوزخندی می‌زند) معادن سخت و تاریک آن‌جا همیشه به کارگر نیاز دارد!

قیصر خوشحال و خریدارانه به سرتاپای بروتوس قوی هیکل می‌نگرد و لبخند رضایت بر لب دارد.

قیصر وفاداری یعنی این!... به حق که بهترین سرنوشت را برایش رقم زدی بروتوس.

۹. شهر بیزانس ـ شب ـ خارجی

کوچه پس‌کوچه‌های شهر زیر نور مشعل‌های فروزان نورانی شده‌اند...

۱۰. کاخ مقدس ـ شب ـ داخلی (ادامه)

مهمانان در لباس‌های فاخر و سلطنتی این‌جا و آن‌جا مشغول خوردن و نوشیدن‌اند... سرداران، سرلشکران، وزیران هر کدام با لباس مخصوص

خود. آن سوتر نوازنده‌ای مشغول نواختن چنگ است و رقاصی با ریتمی کُند و حرکات موزون‌گویی که می‌رقصد... از میان مهمانان می‌گذریم و به سوی در بزرگ منتهی به کلیسای نئا که بزرگ‌ترین کلیسای شهر و واقع در کاخ مقدس است، کشیده می‌شویم...

۱۱. سالن کلیسا نئا ـ شب ـ داخلی (ادامه)

کشیشان، راهبان و شماسان در البسه فاخر منتظرند. ظاهراً همه شاد هستند، اما نگرانی خاصی در پسِ نگاه همه موج می‌زند و این را از نگاه‌های هر از گاهی آن‌ها به تخت مرصع قیصر و به دیوارها و ستون‌های بلند کلیسا می‌توان دریافت...

قیصر و ملکه ماریا در انتهای سالن بر تخت پادشاهی جلوس کرده‌اند. خدمه در حال پذیرایی از آن‌هایند و یک تردست مشغول بازی و رقص با شمشیر و آتش است.

ناگهان ناقوس‌های به صدا در می‌آیند... همه ساکت می‌شوند. نفس‌ها در سینه حبس می‌شود. جنب و جوشی در جمع می‌افتد. اسقف اعظم با لباس سفید مخصوص به سوی صحن کلیسا می‌رود و در جایگاه مخصوص زیر مجسمهٔ بزرگ عیسی مسیح (ع) می‌ایستد. شال مقدس گردنش را مرتب می‌کند و در حالی که انجیل را تورق می‌کند، نگران به در ورودی چشم می‌دوزد.

گروه کُر آرام با نوایی ریتمیک شروع به خواندن می‌کنند... جمعیت حاضر در کلیسا راه باز می‌کنند برای ورود عروس و داماد. ملیکا در لباس سفید و بلند عروسی چه زیبا و باوقار دوشادوش بروتوس که اکنون لباس

داماد به تن دارد، پیش می‌آیند... دنبالهٔ بلند لباس عروس در دست دختر‌کان سفیدپوش است. عده‌ای دیگر از دختر‌کان پیشاپیش عروس و داماد حرکت می‌کنند و مسیر حرکت آن‌ها را گل‌افشانی می‌کنند... جمعیت همه با حسرت و تحسین به عروس زیبا می‌نگرند. اما عروس زیبا، چقدر در پسِ این همه آرایش و پیرایش غمگین و رنجور است. صدای هلهله و شادی اوج می‌گیرد... عروس و داماد با متانت پیش می‌روند و در جایگاه مخصوص روبروی اسقف اعظم می‌ایستند... جمعیت را سکوت فرا می‌گیرد. اسقف به عروس و داماد نظری می‌اندازد.

قیصر و ماریا از تخت پادشاهی به زیر می‌آیند و پشت سر عروس و داماد می‌ایستند... اسقف شروع به خواندن اورادی زیر لب می‌کند و هر از گاهی با دست در هوا صلیب بر سر عروس و داماد می‌کشد. صدای خواندن گروه کُر کم‌کم محو می‌شود و اکنون فقط صدای اسقف است که در سالن بزرگ کلیسا به گوش می‌رسد... سپس اسقف سربلند می‌کند. نگرانی در نگاهش به چشم می‌خورد. لحظه‌ای به ستون‌های سر به فلک کشیده اطرافش می‌نگرد. آب دهان قورت می‌دهد و با صدایی که گویی از ته چاه شنیده می‌شود در حالی که صلیبی بر سر عروس و داماد در هوا می‌کشد، آخرین کلمات خطبه عقد را می‌خواند.

اسقف ما این‌جا در سایهٔ خداوندگرد آمده‌ایم تا در حضور شما شاهد مراسم ازدواج این دو عزیزمان باشیم... در دین ما آمده است که شوهران شما سرور و آقای شمایند همچنان که

عیسی مسیح سرور و آقای شما است... چنانچه در میان حضار کسی هست که دلیلی بر عدم انجام این وصلت دارد، لطفاً دلیل خود را ارائه کند... (سکوت، وحشت همگان) سردار بروتوس، پسر اوکتاویوس آیا حاضری بانو ملیکا دختر قیصر باسیلیوس را به همسری برگزینی و تا آخر عمر به او وفادار باشی؟...

بروتوس (شادمانه) بله حاضرم.

اسقف و تو بانو ملیکا دختر قیصر باسیلیوس آیا حاضری سردار بروتوس، پسر اوکتاویوس را به همسری برگزینی و... تا آخر عمر به او وفادار باشی؟

ملیکا (آب دهان قورت می‌دهد و غمگین) بَ... بله!

اسقف پس... اکنون به نام پدر، پسر و روح‌القدوس (مکث و نگاه به سقف و ستون‌ها)... من شما را (مکث و نگاه به اطراف) زن و شوهر...

هنوز جملهٔ اسقف تمام نشده که ناگهان ستون‌ها می‌لرزند و شمع‌های آویخته به چلچراغ‌ها پخش زمین می‌شوند و آتش شمع‌ها بر سر و روی مهمانان می‌افتد... صدای جیغ‌های وحشت در سالن اوج می‌گیرد... پرده‌های سالن آتش می‌گیرند... اسقف زودتر از همه فرار را برقرار ترجیح

می‌دهد. قیصر خشمگین می‌رود و ماریا هراسان و نگرانِ ملیکا، به ناچار به دنبال قیصر می‌رود و فرار می‌کند... بروتوس هراسان به اطراف می‌نگرد. ملیکا ساکت و متعجب، بر جای میخکوب شده و به مجسمه بزرگ عیسی مسیح (ع) زل زده است.

ملیکا (نجوا می‌کند) یا عیسی مسیح این چه سرنوشتی است؟... ای پدر آسمانی ما...

حرکت *آهسته:* گردنبند مروارید ملیکا از گردنش پاره می‌شود... دانه‌های مروارید پخش زمین می‌شود... از انعکاس برخورد آن‌ها با زمین صدای آن‌ها در مغز ملیکا طنین می‌اندازد...

تصویر سیاه می‌شود:

بر تصویر سیاه، نوشتهٔ سفید زیر حک و خوانده می‌شود:

«هفده روز بعد»

۱۲. اتاق ملیکا ـ روز ـ داخلی

تکه پاره‌های پیراهن سفید عروسی ملیکا در اطراف اتاق به چشم می‌خورد... زیورآلات او نیز درهم و برهم در اتاق ولو است. صدای گام‌های پریشان و نرم ملیکا در اتاق به‌گوش می‌رسد.

ماریا (مهربان) به خودت رحم کن فرزندم؟... هیچ می‌دانی چند روز است نه به غذا لب زده‌ای و نه حتی دمی خفته‌ای؟

اشک در چشمان ملیکا حلقه می‌زند و با بغض به چشمان مادر می‌نگرد. او احساس گناه می‌کند.

ملیکا من کی‌ام مادر؟ ظالمی که باعث بدبختی دیگران شده!... یک موجود بیچاره!

ماریا با مهر به سوی دخترش می‌رود تا او را در آغوش بگیرد...

ماریا ملیکا ملیکا، دخترکم!

اما ملیکا چون کبوتری بی‌پناه و هراسان از مادر می‌رمد. فاصله می‌گیرد و به تلخی می‌گرید.

ملیکا تنهایم بگذارید.

ماریا بروتوس مایل است تو را ببیند...

ملیکا هیچ کس را نمی‌خواهم ببینم، هیچ کس. خواهش می‌کنم مادر... تنهایم بگذارید!

ماریا ولی بروتوس...!

ملیکا (خشمگین فریاد می‌زند) گفتم هیچ کس... هیچ کس!!

ماریا از اتاق خارج می‌شود. ملیکا پشت به در و پیشانی بر دیوار آهسته‌آهسته می‌سُرد و پایین می‌آید و به همان حالت بر زمین می‌نشیند... شانه‌هایش از هق‌هق گریه به شدت تکان می‌خورد.

صدای دعای صحنه بعد آغاز می‌شود و ادامه می‌یابد.

صدای ملیکا ای عیسی مسیح... ای نجات‌بخش ما... ای پیامبر نور و رحمت...

۱۳. صحن کلیسای نئا ـ شب ـ داخلی

در بزرگ سالن کلیسا باز است. نور ماه در ستون کم‌عرضی وارد سالن تاریک شده است... سایهٔ دراز ملیکا و بعد جسم نحیفش وارد می‌شود. او

قدمی پیش می‌گذارد و ناگهان در خود به خود پشت سرش بسته می‌شود... ملیکا می‌ترسد. اما داخل شده و به سوی محراب و مجسمهٔ مصلوب عیسی مسیح (ع) کشیده می‌شود، جایی که چند شب پیش مراسم ازدواجش در آن‌جا برگزار می‌شد... اکنون همه جا ساکت و تاریک و آرام است. نگاه ملیکا به ستون‌های شکسته و مجسمه‌ها و تندیس‌های سرنگون شده معطوف می‌شود. او بی‌خود از خود به سوی مجسمه عیسی مسیح (ع) کشیده می‌شود. به زانو در می‌آید. به نظرش مجسمه نورانی‌تر می‌شود.

صدای ملیکا (ادامه)... ای پدر آسمانی... این چه سرنوشتی است که دامن مرا گرفته؟ چه گناهی از من سر زده؟ که باید این چنین مجازات شوم؟... مرا دریاب ای مسیح! این بخت سیاه را از من دور کن! ای پدر مقدس روحم را شفا بده!

قطرات اشک بر گونهٔ ملیکا جاری می‌شود و ما اکنون چهرهٔ رنجور او را می‌بینیم.

ملیکا (ادامه)... ای مسیح مصلوب. یأس و اندوه در وجودم رخنه کرده... دیگر هیچ چیز به من نشاط نمی‌دهد... نجاتم ده... رهایم کن... مرا از این نگون‌بختی برهان و درِ نیک‌بختی برویم بگشا... برای نجات آمده‌ام... برای آزادی آمده‌ام... برای رهایی آمده‌ام...

گریه امانش را می‌بُرد و سر به سجده می‌گذارد. اکنون مثل جسمی بی‌جان و تکه‌ای پارچه بر زمین در برابر مجسمه عیسی مسیح (ع) افتاده و هیچ صدا و حرکتی از او دیده یا شنیده نمی‌شود... انگار از هوش رفته یا به خوابی عمیق فرو رفته است... **ناگهان صدایی در سالن طنین می‌افکند... صدای ریزش دانه‌های مروارید که بر سطح زمین سخت و سنگ کلیسا پخش می‌شوند...** و سپس رؤیای ملکوتی ملیکا شکل می‌گیرد:

۱۴. رؤیای ملیکا ـ همانجا

صدای برخورد دانه‌های مروارید و طنین آن همچنان به گوش می‌رسد و بعد...همه جا روشن می‌شود... بسیار نورانی. ملیکا سر بر می‌دارد و با بهت به اطراف می‌نگرد... چشمش به مشعل‌ها و شمع‌ها می‌افتد. آن‌ها خاموش‌اند! پس این نور از کجاست؟ نوری که لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شود، به گونه‌ای که ملیکا برای محافظت از چشم، لحظه‌ای دست جلوی دیدگانش می‌گیرد... نور کم‌تر می‌شود... وقتی دست از جلوی چشم دور می‌کند، خود را در حلقه ***مردانی نورانی*** می‌بیند... به اطراف می‌نگرد. چهرهٔ مردان کم‌وبیش مشخص و نورانی است، اکنون به جای مجسمهٔ مسیح، خود حضرت ***عیسی‌بن مریم*** (ع) را می‌بیند که ایستاده و به او لبخند می‌زند.

ملیکا (ناباور) یا عیسی مسیح... باورم نمی‌شود! خدایا کمکم کن، آیا به راستی خواب می‌بینم یا که بیدارم!

ملیکا سر بلند می‌کند... اکنون متوجه انبوه نور سبزی می‌شود که از آسمان به پایین می‌آید و به صورت او می‌تابد... نور سبز شدید و شدیدتر می‌شود، به گونه‌ای که ملیکا بار دیگر دست جلوی چشم می‌گذارد. شدت نور سبز خفیف می‌شود. ملیکا دست از برابر دیدگانش بر می‌دارد... وقتی به اطراف نگاه می‌کند، *مردان سبزپوش* را در یک سویش می‌بیند... اکنون ملیکا همچنان بر زمین نشسته، در یک طرفش عیسی مسیح و در یک قدمی پشت سرش دوازده حواری‌اش با نورهای سفید و چهره‌های کم‌وبیش مشخص را می‌بیند... و در طرف دیگرش مردی تنومند و منور به نور سبز که **حضرت محمد (ص)** است را در جلو و در یک قدمی پشت سرش یازده امام با نورهای سبز و چهره‌هایی نورانی و نامشخص را می‌بیند... ملیکا لحظه‌ای هراسان به دو سویش می‌نگرد... سپس عیسی مسیح (ع) و پیامبر (ص) جلوتر می‌آیند و در برابر دیدگان ملیکا معانقه می‌کنند.

عیسی درود بر محمد مصطفی و جانشینان بر حقش!

عیسی (ع) و پیامبر (ص) از آغوش هم بیرون می‌آیند و اینک ملیکا صدای گرم و دلنشین پیامبر (ص) را می‌شنود.

صدای پیامبر درود بر عیسی پیامبر خدا و حواریون وفادارش...

پیامبر (ص) رو به ملیکا می‌کند و نور سبز به صورت ملیکا پاشیده می‌شود.

صدای پیامبر ای روح‌الله آمده‌ام تا این دختر را که از نوادگان شمعون صفاست، برای فرزندم ابومحمد حسن‌بن علی خواستگاری کنم.

عیسی (ع) خوشحال به پشت سر و به شمعون اشاره می‌کند... شمعون با شعف نگاه می‌کند.

عیسی (به شمعون) سعادت به تو رو کرده شمعون. نمی‌خواهی سعادت پیوند نَسَبات با نَسَب آخرین پیامبر خدا را بپذیری؟

شمعون خوشحال لبخندی می‌زند و با تصدیق سر تکان می‌دهد.

شمعون این شرافت و افتخاری است بزرگ برای من و خاندانم.

سپس پیامبر (ص) دست به سوی یکی از مردان منور سبز پشت سرش که *امام حسن عسگری (ع)* است، دراز می‌کند.

صدای پیامبر فرزندم ابومحمد آیا به من وکالت می‌دهی که دختر شمعون را به عقد تو در آورم؟

صدای ابومحمد به دیده منت دارم یا رسول‌الله.

سپس امام حسن عسگری (ع) گامی جلو می‌گذارد و کنار پیامبر (ص) قرار می‌گیرد... عیسی (ع) دست به سوی ملیکا دراز می‌کند. ملیکا با تکیه به دست او از جای بر می‌خیزد.

عیسی دخترم ملیکا، آیا به من وکالت می‌دهی که ترا به عقد ابومحمد حسن‌بن علی در آورم؟

ملیکا (هیجان‌زده و ناباور) ای پدر مقدس... بله!

سپس ملیکا قدمی به سوی امام حسن عسگری (ع) بر می‌دارد و به چهرهٔ منوّر او می‌نگرد.

صدای پیامبر مبارک است ای روح‌الله... این ازدواج به منزلهٔ پیوند دو دین الهی است!

صدای پیامبر (ص) را می‌شنویم که مشغول قرائت خطبهٔ عقد می‌شود... و صدای هلهله و شادی از غیب در تمام سالن طنین می‌اندازد.

صدای پیامبر بسم الله الرحمن الرحیم... زَوّجتُ مُوَکِلتی ملیکا و مُوَکِلَکَ ابومحمد...

صدای هلهله شادی از غیب‌گویی که شادی عرشیان است برای این پیوند، در کلیسا طنین می‌اندازد و صدای پیامبر کم و کم‌تر می‌شود. لبخندی زیبا بر چهرهٔ ملیکا می‌نشیند و او آرام و عاشقانه همسرش را صدا می‌زند.

ملیکا (زمزمه می‌کند) ابومحمد...! ابومحمد...!!

ناگهان نورها یکی‌یکی چون ***شهابی که از زمین به آسمان*** می‌رود، دور می‌شوند... و کم‌کم بار دیگر همه جا تاریک و خلوت و ساکت می‌شود...

۱۵. صحن کلیسای نتا ـ شب ـ داخلی (ادامه)

ملیکای بی‌حرکت که بر کف سالن در برابر مجسمه عیسی مسیح (ع) افتاده، تکان شدیدی می‌خورد و ناگهان سر از زمین بر می‌دارد... او خیس عرق است و بدنش به شدت می‌لرزد. حیران و مبهوت از جا بر می‌خیزد. به این سو و آن سوی می‌نگرد. با نگاهش همه جا را می‌کاود... نگاهش روی مجسمه عیسی مسیح (ع) می‌ماند. کماکان اسیر جذبهٔ

رؤیـایی است کـه دیـده است. اشک در چشـمانش حـلقه مـی‌زند. بـر سینه‌اش صلیب می‌کشد و دست به دعا بر می‌گیرد.

ملیکا یا عیسی مسیح این چه رؤیایی بود؟ رؤیا بود یا واقعیت؟ (دست به قلبش می‌گذارد) این چه شور و شیدایی است کـه جـای یأس و ناامـیدی را در قـلبم گـرفته؟... (بـه اطـراف مـی‌نگرد) پس ابـومحمد... ابـومحمد کجاست!... کیست این ابومحمد؟

سپس از شدت هیجان و ضعف، بی‌حال می‌شود و بی‌هوش بـر زمـین می‌افتد.

تصویر سیاه می‌شود:

۱۶. اتاق ملیکا ـ روز ـ داخلی

تصویر روشن می‌شود... ملیکا چند بار پلک برهم می‌زند و آرام‌آرام چشم می‌گشاید و خود را در اتاقش می‌بیند.

دیدگاه ملیکا: او چشم می‌چرخاند و در گرداگرد بسترش چهره‌های نگران قیصر، ماریا، بروتوس، هیلیان و طبیب پیری را می‌بینند.

ماریا (خوشحال) به هوش آمد! یا مریم مقدس!

ملیکا (بی‌رمق) او کجاست؟... (به اطراف می‌نگرد) کجاست ابومحمد؟

هیلیان (گوش نزدیک می‌کند) چه می‌گویی بانو... همه این‌جا هستند. سـردار بـروتوس هـم همینجاست!

ملیکا ابومحمد...؟

همه پرسا به ملیکا و به یکدیگر می‌نگرند. طبیب دست ملیکا را می‌گیرد و به نبض او دقت می‌کنند. چشمان او را باز و معاینه می‌کند.

طبیب کاملاً به هوش نیست... هنوز هذیان می‌گوید!

قیصر خوشحال در اتاق قدم می‌زند.

قیصر حق دارد... بیش از این نباید انتظار داشت... (رو به بروتوس) کم‌ترین سپاس سلامتی ملیکا، برپایی جشن و سرور است... جشن شیرها!

بروتوس (خندان) ساراسین‌ها هدیه‌هایی خوب برای شادمانی ملیکا هستند!

قیصر و بروتوس با خوشحالی می‌خندند و غافلند از احوال ملیکا که از ترس بی‌هوش شده است. صدای غرش شیران گرسنهٔ صحنهٔ بعد روی این صحنه و بر روی قهقهه‌های قیصر و بروتوس می‌لغزد...

۱۷. محوطه شیران ـ روز ـ خارجی

چند شیر درنده و گرسنه در قفس‌های خود این طرف و آن طرف می‌روند... *شیربان* پیری تکه‌های گوشت را داخل هر قفس می‌اندازد. شیرهای گرسنه وحشیانه به گوشت حمله می‌کنند و برای تصاحب آن با یکدیگر نزاع می‌کنند... نعره و غرش شیرها به راستی باعث وحشت هر آدمیزادی می‌شود.

بروتوس با شلاقش به قفسی نزدیک می‌شود. شیربان احترام می‌گذارد... اما بروتوس بی‌اعتنا به او تمام حواسش متوجه شیرهای گرسنهٔ وحشی است.

بروتوس (به شیرها، مهربان و صمیمی) عجب گرد و خاکی به پا کرده‌ایدا... (می‌خندد، رو به شیربان و جدی) حال دوستان مهربان ما چگونه است؟

شیربان تکه‌ای گوشت داخل قفس می‌اندازد. هیاهویی برای تصاحب گوشت برپا می‌شود.

شیربان (با چاپلوسی) عالی... خوبِ خوب سردار، و... آمادهٔ پذیرایی از ساراسین‌ها!

بروتوس شلاقش را به قفس شیرها می‌کوبد. شیرها نعره می‌کشند و به سمت قفس حمله می‌کنند.

بروتوس (خوشحال) امیدوارم این کوچولوها مسرت ملیکا را فراهم کنند!

و بار دیگر شلاق بر قفس می‌کوبد و شیرهای درنده نعره‌ای وحشتناک‌تر می‌کشند.

۱۸. اتاق ملیکا ـ روز ـ داخلی

ملیکا بی‌خبر از همه جا، سرحال و قبراق با سر و رویی آراسته مشغول خوردن غذا است. هیلیان خوشحال به خوردن با اشتهای ملیکا می‌نگرد، و هر از گاهی لقمه‌ای در بشقابش می‌گذارد تا آن را نیز بخورد... ملیکا حین خوردن نگاهش از پنجره به آسمان صاف و روشن می‌افتد.

ملیکا آه هیلیان کافی است... اگر قرار باشد هرچه تو بگذاری، من بخورم چند روز دیگر همانند تو می‌شوم!

ملیکا می‌خندد. اما هیلیان اخم کرده، دست از غذا گذاشتن در بشقاب ملیکا می‌کشد. ملیکا پوزش‌خواه، نشگونی از لُپ‌های گُلی هیلیان بر می‌دارد و گویی از او دلجویی می‌کند.

ملیکا چقدر به شب مانده هیلیان؟

هیلیان (با ملامت) شب؟!... هنوز روز به نیمه نرسیده بانویم!

ملیکا سرحال از بستر بیرون می‌جهد، به سوی آینه می‌رود و مشغول تماشای خود می‌شود.

ملیکا آه... چرا شب فرا نمی‌رسد... [رو به هیلیان] احساس می‌کنم شب‌ها آسمان زیباتر و روشن‌تر از روز است... شب‌ها احساس عشق بیش‌تری می‌کنم هیلیان!

ملیکا با صندوقچه زیورآلاتش ور می‌رود. هر از گاهی گردنبندی، تاجی مرصع و یا جواهرات دیگر را روی سر و گردن خود می‌آزماید.

ملیکا اگر بدانی ـ اگر بدانی چقدر زیباست ابومحمد...!

هیلیان هراسان خود را به او می‌رساند و سعی در ساکت کردنش دارد.

هیلیان هیس... آرام‌تر عزیزم، ممکن است بشنوند!

اما ملیکا عاشق‌تر و بی‌خیال‌تر از این حرف‌هاست.

هیلیان واقعاً چنین آدمی وجود دارد؟

ملیکا دست هیلیان را می‌گیرد و عاشقانه حرف می‌زند.

ملیکا هیلیان، هیلیان... به خدا سوگند که او از هر واقعیتی واقعی‌تر است. پس از گذشت چند روز، هنوز او را با تمام جزئیاتش به یاد دارم... عیسی مسیح را، جد مادرم، شمعون صفا را... پیامبر اسلام و... و فرزندش ابومحمد را! این اسامی را هیچ کس به من نگفته. ولی من می‌دانم. آیا خواب و خیال است؟!

هیلیان لباس سرخ رنگی را بر می‌دارد و شادمانه به سوی ملیکا می‌آورد.

هیلیان با این حال تو باید صبور باشی...

ملیکا لباس را به‌گوشه‌ای پرت می‌کند و رنجیده خود را روی صندلی ولو می‌کند. لحظه‌ای انگشتان ظریفش را روی سیم چنگ می‌لغزاند و نوای آن را بلند می‌کند.

ملیکا هـ‌ـ‌ا از آن شب، هـر روز بـه امـید دیـدار مجددش روز را به شب می‌رسانم. با هزار امید و آرزو می‌خوابم، اما او هنوز به دیدارم نیامده... (به هیلیان) تو می‌دانی چرا؟

هیلیان که هنوز از صحبت‌های ملیکا سردرگم و مشکوک است، سعی می‌کند تردیدش را برملا نکند، پس به تته‌پته می‌افتد.

هیلیان من!... من چه می‌دانم ملیکا؟

ملیکا اما من می‌دانم! او خواهد آمد! ابومحمد من حتماً می‌آید!

هیلیان هر چه تو بگویی! (لباس سرخ را بار دیگر بر می‌دارد و به اندام ملیکا می‌آزماید) اما به نظرم این لباس واقعاً برازنده تو است! هدیهٔ بروتوس است.

ملیکا (غرق در افکار خود) تو شعور نداری. من همسر همانم که خود می‌دانم و می‌شناسمش! بروتوس را رها کن هیلیان!

و بار دیگر لباس سرخ را از خود دور و به‌گوشه‌ای پرت می‌کند. ناگهان از بیرون صدای ناله و گریه می‌شنود... ملیکا به سوی پنجره می‌رود و به حیاط و باغ مشرف به آن می‌نگرد.

دیدگاه ملیکا: شیری گرسنه و اسیر در قفس را عده‌ای بردهٔ عرب با راهنمایی شیربان پیر می‌آورند. اما شاگرد باغبان که بردهٔ عرب یک دستی است، در حین کار با دیدن شیر در قفس از شدت ترس به لرزه افتاده و مدام می‌گرید... همین باعث مضحکه سربازان و خدمه رومی شده است.

۱۹. حیاط ـ روز ـ خارجی (ادامه)

سربازی با نوک نیزه‌اش شاگرد باغبان یک دست را که نامش محمد است، به سوی قفس شیر هل می‌دهد... محمد لرزان قدمی پیش می‌گذارد. شیر گرسنه که بوی غذا به مشامش خورده، می‌غرد و دندان‌هایش را در میله‌های قفس فرو می‌کند... محمد پس می‌کشد. بار دیگر سربازان با نوک نیزه‌هایشان محمد را تهدید می‌کنند. محمد زیر لب «*بسم الله الرحمن الرحیم*» می‌گوید و قدمی جلو می‌رود و باز شیر نعره‌ای می‌کشد

و ترس محمد باعث قهقهه رومیان می‌شود. ناگهان با فریاد ملیکا جمعیت به حالت احترام می‌ایستند.

صدای ملیکا این‌جا چه خبر است؟

سربازان احترام می‌گذارند و ملیکا در حیاط به سوی محمد می‌آید.

ملیکا (به طعنه) چه تفریح پر نشاطی!... (با فریاد) برگردید سر کارتان.

همه متفرق می‌شوند. شیربان و دیگران قفس شیر را می‌برند. محمد با نگاه تشکر می‌کند و احترام می‌گذارد، می‌خواهد دور شود که با صدای ملیکا می‌ماند.

ملیکا نامت چیست؟

محمد نامم محمد است بانو.

ملیکا محمد...! [به او دقیق می‌شود] زیر لب چه گفتی؟

محمد (ترسیده) من!؟... من چیزی نگفتم بانو. فقط نامم را گفتم، محمد!

ملیکا قبل از نامت... چیزی گفتی!... نگفتی؟

محمد (مکث، فکر می‌کند) بله بانو ولی امام‌ام...

ملیکا بگو نترس محمد!

محمد (ترسیده) گفتم... گفتم بسم الله الرحمن الرحیم.

ملیکا یعنی چه؟

محمد این کلام ورد زبان ما مسلمان‌هاست... یعنی به نام خدای بخشندهٔ مهربان.

ملیکا تو ساراسینی؟

محمد شما رومی‌ها ما را چنین می‌خوانید. ولی ما مسلمان هستیم.

ملیکا مسلمان!!...

ملیکا با دیدن قیصر که همراه سرلشکران و سرداران از جمله بروتوس که به سویش می‌آیند، از محمد فاصله می‌گیرد.

ملیکا (آهسته) در اولین فرصت به دیدنم بیا محمد... به گمانم جواب بسیاری از سؤال‌هایم را بدانی.

سپس ملیکا خوش و خندان به استقبال پدر می‌شتابد و محمد مشغول باغبانی و هرس گل‌ها می‌شود.

ملیکا درود بر امپراطور بزرگ بیزانس... (خودش را لوس می‌کند) و سلام بر بهترین پدر دنیا!

قیصر (سرخوشانه می‌خندد) سلام بر بهترین دختر دنیا... (به هیلیان) به گمانم کسالتش برطرف شده؟

هیلیان بله قیصر بزرگ.

بروتوس عاشقانه به ملیکا می‌نگرد. اما ملیکا سر به زیر می‌اندازد و نگاه از او می‌دزدد.

بروتوس شادابی تو مرا نیز به وجد آورده ملیکا! شاداب همچون گل‌های این باغ!

ملیکا (با شرم) سپاسگزارم عموزاده.

قیصر (می‌خندد) زن و شوهر آینده و این همه شرم!... (به ملیکا) با بروتوس ساعتی پیش دربارهٔ تو سخن می‌گفتم... من با برگزاری مراسم ازدواج شما در یکشنبهٔ دیگر کاملاً موافقم... (می‌خندد) آن هم پس از جشن شیران!

بروتوس با عشق و شعف به ملیکا می‌نگرد. ملیکا سرخ و سفید شده سر به زیر می‌اندازد.

ملیکا البته... البته با اجازهٔ پدرم و سردار بروتوس من به فرصت بیش‌تری نیاز دارم... یعنی اگر بشود... (مکث، لحن عوض می‌کند و لوس ادامه می‌دهد) پدرجان، سؤالی دارم، از سیر کردن شکم این شیران وحشی چه لذتی می‌برید شما...؟

قیصر و اطرافیانش می‌خندند...

قیصر همین لوس بازی‌ها پدر را شیفته‌ات کرده ملیکا!

ملیکا (با حالتی لوس‌تر ادامه می‌دهد) امپراطور، دخترت می‌تواند تقاضایی از شما بکند؟

قیصر با اشارهٔ سر و ابرو او را تأیید و تشویق به ادامهٔ صحبت می‌کند.

ملیکا (جدی‌تر) آیا روا نیست به پاس عافیتی که از جانب مریم مقدس و عیسی مسیح به من

شده... می‌خواهم، یعنی خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم این اسیران ساراسین را آزاد کنید... چه بسا که به پاس این لطف شما حال من بهتر و بهتر شود.

قیصر خندان و متفکر به او می‌نگرد. ملیکا پس از لحظه‌ای تأمل با لحنی تأثیرگذارتر ادامه می‌دهد.

ملیکا پیامبر ما، پیامبر رحمت و بخشش است... مگر عیسی مسیح نگفته «خوشا به حال بخشندگان، زیرا بخشوده خواهند شد.»... (لوس می‌کند) پس اسیران را ببخش تا سلامتی دخترت به شما بخشیده شود... هان؟

قیصر متأثر از حرف ملیکا، عاشقانه به دخترش می‌نگرد.

قیصر با این سخنان پدرت را بیش‌تر شیفتهٔ خود می‌کنی! خواهشت را پذیرفتم... اکنون مهربانم راضی شد؟!

ملیکا خوشحال سر تکان می‌دهد. بروتوس به سوی ملیکا می‌آید، اما ملیکا با زرنگی از او فاصله می‌گیرد.

بروتوس هر آن چه تو بخواهی بدان راضی ام. حتی بخشش اسرایم.

ملیکا در حالی که همراه ندیمه‌اش دور می‌شود، لحظه‌ای رو به بروتوس می‌کند.

ملیکا امیدوارم عموزاده مهربانی بیاموزد حتی با اسرا!

بروتوس شیفته‌تر از گذشته به دور شدن ملیکا می‌نگرد. و قیصر و همراهان به طعنه ملکیا می‌خندند... ملیکا در میان گل‌ها دور می‌شود.

۲۰. اتاق ملیکا ـ شب ـ داخلی

ملیکا در بسترش خفته است. اتاق تاریک است... گویی که او خواب می‌بیند. در خواب مدام سرش را به این سو و آن سو می‌چرخاند و بی‌قراری می‌کند.

۲۱. رؤیای ملیکا ـ همانجا

اتاق تاریک ملیکا... تصویر کامل ماه که از پنجره دیده می‌شود. کم‌کم ماه به قاب پنجرهٔ ملیکا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و گویی وارد اتاقش می‌شود... همه جا نورانی می‌شود. ملیکا ناگهان به حسی از جا می‌پرد. همه جا را روشن و نورانی می‌بیند... دو زن نورانی را می‌بیند که در کنار پنجره و پشت به ماه ایستاده‌اند و به ملیکا نگاه می‌کنند. یکی از آن‌ها شبیه مجسمهٔ **مریم مقدس** است، او با نوری سفید و چهره‌ای تقریباً مشخص به ملیکا لبخند می‌زند... دیگری ***حضرت فاطمه (س)*** است با نوری سبز و چهره‌ای نامشخص. ملیکا با دیدن آن‌ها متوجه بزرگی و منزلتشان می‌شود. بنابراین از تخت به پایین می‌سُرد و به حالت التماس روی دو زانو به مریم مقدس عاشقانه می‌نگرد.

ملیکا ای مریم مقدس!

حضرت مریم، به حضرت فاطمه (س) اشاره می‌کند و او را به ملیکا معرفی می‌کند.

مریم ایشان، مادر همسر توست.

ملیکا ناباور به حضرت فاطمه (س) خیره می‌شود.

ملیکا ... مادر ابومحمد؟!

مریم فاطمه، بزرگ بانوی هر دو جهان.

حضرت فاطمه (س) گویی لبخند می‌زند و دست به سوی ملیکا دراز می‌کند.

صدای حضرت فاطمه برای عیادت آمده‌ام! کار نیکت در حق مسلمانان اسیر و شفاعتت دربارهٔ ایشان شادمانم کرد!

ملیکا روی دو زانو به پیش می‌خزد، خود را به حضرت فاطمه (س) می‌رساند، دست او را می‌گیرد و بر دیدگانش می‌گذارد و می‌گرید.

ملیکا (دلشکسته) بانویم این چه رسم محبت است؟ پسرتان بعد از آن شب هرگز به دیدارم نیامده!... آیا مرتکب خطایی شده‌ام که نسبت به من نامهربان شده؟!

حضرت فاطمه (س) دست ملیکا را می‌گیرد و او را از زمین بلند می‌کند.

صدای حضرت فاطمه برخیز فرزندم... برخیز دخترم. چگونه او به دیدارت بیاید در حالی که هنوز به حقیقت دینش ایمان نیاورده‌ای؟

ملیکا گیج و حیران به آن دو بانو می‌نگرد.

ملیکا (حیزان) به... به چه چیز باید ایمان بیاورم مادر؟

مریم به آخرین دین خداوند به دین ابومحمد!

صدای حضرت فاطمه همهٔ ادیان الهی متناسب با رشد روحی انسان‌ها در هر زمان نازل شده است... اسلام، مکمل دین عیسی‌بن مریم است.

ملیکا چه باید بکنم بانو؟

صدای حضرت فاطمه بگو... اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمداً رسول‌الله، و مسلمان شو.

ملیکا به مریم می‌نگرد. حضرت مریم با لبخند و تصدیق سر به او می‌نگرد.

ملیکا اَشهد... اَشهدان لا اله الا الله... و اشهدان محمداً... محمداً رسول‌الله!

ناگهان تصویر ماه عقب می‌کشد... سرتاسر باغ زیر پنجرهٔ ملیکا روشن می‌شود. حضرت فاطمه (س) و حضرت مریم به سوی پنجره و باغ سر می‌چرخانند... ملیکا قدمی پیش می‌گذارد و به باغ روشن و پر گل زیر پایش می‌نگرد...

۲۲. باغ ـ روز ـ خارجی (ادامه)

ملیکا ناگهان خود را در باغ و در میان گل‌ها می‌بیند... قدمی پیش می‌نهد و حضور شخصی را در آن‌جا حس می‌کند. بر می‌گردد و با ***ابو محمد*** مواجه می‌شود که در هاله‌ای از نور سبز از پسِ درختی آشکار می‌شود و

به سوی ملیکا پیش می‌آید. ملیکا خوشحال می‌خندد و با قدم‌های بلند به سوی ابومحمد می‌دود...

پرندگان چهچهه می‌زنند... پروانه‌ها سر در پی هم پرواز می‌کنند... جفت‌های پرستو در آسمان از پی هم می‌چرخند... کبوتران اوج می‌گیرند... غنچه‌ها باز می‌شوند و تبدیل به گل‌های شاداب می‌شوند... و درخت‌ها سبزتر به نظر می‌رسند...

ملیکا دوشادوش همسرش ابومحمد در میان گل‌ها قدم می‌زند... آن‌ها صحبت‌کنان و خندان پیش می‌آیند... وقتی نزدیک می‌شوند، ما آخرین صحبت‌های آن‌ها را می‌شنویم.

ملیکا (عاشقانه) این هجران مرا از پا در خواهد آورد!

ابومحمد خم می‌شود و گل سرخی از شاخه جدا کرده و به او می‌دهد.

صدای ابومحمد شکیبایی باعث گشایش درهای رحمت است... به زودی جنگی سخت بین مسلمانان و رومیان در خواهد گرفت. آن هنگام، به کسوت کنیزان در آی!

ملیکا عاشقانه گل را می‌بوید و سپس گویی تازه متوجه صحبت‌های ابومحمد می‌شود و درنگی بر او می‌کند.

ملیکا (هراسان) و بعد...؟

صدای ابومحمد اسیر خواهی شد... دوران سختی در پیش داری اما... سرانجام به سامرا خواهی رسید، به سرزمین من!

ملیکا (آشفته) ولی...!

صدای ابومحمد و آن‌گاه روزگار اسرار پوشیده و نهان خویش را هویدا خواهد کرد.

سر و صدای طبل جنگ به‌گوش می‌رسد. ملیکا هراسان به خارج قاب می‌نگرد... و ابومحمد ناظر اوست.

۲۳. اتاق ملیکا ـ صبح ـ داخلی

ملیکا از صدای طبل هراسان از خواب می‌پرد. اکنون صدای طبل و شیپور جنگ واضح‌تر و بلندتر به‌گوش می‌رسد... ملیکاگیج و منگ است. درست نمی‌داند خواب است یا بیدار. چشمش به مجسمه عیسی مسیح(ع) می‌افتد.

ملیکا یا عیسی مسیح کمکم کن!

اما چشمش به گل سرخی که ابومحمد به او داده بود، می‌افتد. لبخندی می‌زند و گل را عاشقانه می‌بوید و می‌بوسد.

ملیکا یا مسیح، یا محمد! دیگر تفاوت خواب و بیداری را نمی‌دانم... نمی‌دانم آنچه در خواب می‌بینم واقعیت است یا آنچه در بیداری می‌بینم خواب است... خدایا هرچه هست باشد... کمکم کن. مرا به او برسان... همهٔ رنج در راه رسیدن به او برایم شیرین و گوار‌است...

هیلیان سراسیمه وارد اتاق می‌شود. صدای طبل و شیپور جنگ اوج می‌گیرد.

هیلیان (هیجان‌زده) ملیکا... بانویم ملیکا خبرداری چه شده؟

ملیکا آرام و با طمأنینه از جا بر می‌خیزد. صلیبی بر سینه می‌کشد و بعد عاشقانه گل سرخ را می‌بوید.

ملیکا وعدهٔ ابومحمد محقق شد و ارادهٔ خداوند سرنوشتم را رقم زد.

هیلیان گیج و مبهوت به ملیکا می‌نگرد.

هیلیان ملیکا...!؟

ملیکا لحظهٔ دیدار نزدیک است.

هیلیان گویی که با دیوانه‌ای مواجه شده، به او خیره می‌ماند و باعث قهقههٔ ملیکا می‌شود... صدای سخنرانی قیصر روی این تصویر شروع می‌شود...

صدای قیصر ارادهٔ قیصر، امپراطور بیزانس بر این است که با اعراب ساراسین بجنگیم...

۲۴. شهر بیزانس / حیاط کاخ مقدس ـ شب ـ خارجی

جمعیت (با فریاد) هپ‌هپ هورا...

مشعل‌های فروزان در دستان سپاهیان عظیم روم که سراپا لباس رزم پوشیده‌اند، دیده می‌شود... آنان ایستاده‌اند و به سخنرانی قیصر گوش می‌دهند...

۲۵. ایوان ستون‌دار کاخ ـ شب ـ خارجی (ادامه)

قیصر در لباسی سرتاپا رزم، در ایوان ایستاده و با شور و شعف صحبت می‌کند... پشت سرش بروتوس در لباس رزم و آن سوتر ماریا و ملیکای محزون ایستاده‌اند.

قیصر (ادامه)... جنگی قدرتمندانه... جنگی با غنایم و اسرای بی‌شمار...

فریاد جمعیت اوج می‌گیرد و کلام قیصر را با فریاد تصدیق می‌کنند.

جمعیت (با فریاد) هپ‌هپ هورا...

قیصر (ادامه)... جنگی که به نفع بیزانس خواهد بود... و اقتدار و شوکت روم شرقی را به جهانیان ثابت خواهد کرد...

جمعیت (با فریاد) هپ‌هپ هورا...

قیصر (ادامه)... دعای زنان و فرزندانمان بدرقه راهمان خواهد بود... و هنگام بازگشتی که چندان دور نیست عاشقانه به استقبالمان خواهند شتافت...

جمعیت (با فریاد) هپ‌هپ هورا...

قیصر (ادامه) اکنون حرکت کنید به سوی دشمن... دشمنی که قصد تسخیر بیزانس مقتدر را دارد... و آرزویش این است که بیزانس ثروتمند را خراج‌گزار خود کند...

جمعیت (با فریاد) هپ‌هپ هورا...

قیصر (می‌خروشد) پیش به سوی سرزمین‌های عرب... به هیچ کس رحم نکنید... همهٔ ساراسین‌ها را از دم تیغ بگذرانید!

جمعیت (با فریاد) هپ‌هپ هورا... هپ‌هپ هورا... هورا هورا هورا...

۲۶. حیاط کاخ مقدس / شهر بیزانس ـ شب ـ خارجی (ادامه)

قیصر زره‌پوش، سوار بر اسبی رزمی است. با حرکت دست قیصر سپاه حرکت می‌کند... صدای شیپور و طبل اوج می‌گیرد... ابتدا محافظان قیصر سواره از حیاط کاخ بیرون می‌آیند... سپس قیصر و در رکابش بروتوس از زیر ایوان ستون‌دار کاخ، قدرتمندانه و سواره عبور می‌کنند...

۲۷. ایوان ستون‌دار کاخ ـ شب ـ خارجی (ادامه)

ماریا جلوی ایوان ایستاده، اشکش را پاک می‌کند و بعد دستمالش را برای قیصر تکان می‌دهد... ملیکا کنار مادر ایستاده و پشت سرشان هیلیان و دیگر خدمه قرار دارند... بروتوس طی عبور از زیر ایوان برای ملیکا عاشقانه دست تکان می‌دهد و بوسه‌ای برایش می‌فرستد. اما ملیکا بی‌هیچ عکس‌العملی فقط به عبور سپاه می‌نگرد... ماریا که متوجه برخورد یخ دخترش شده، نگاهی گذرا به او می‌اندازد و به جای ملیکا، با شدت و حدّت دستمالش را برای بروتوس تکان می‌دهد و لبخند می‌زند و در همان حال زیر لب آهسته می‌غرد.

ماریا با پدر و نامزدت چون بیگانگان رفتار نکن... برای تظاهر هم که شده دستی تکـان بـده، کاری بکن!

ملیکا خونسرد پشت می‌کند و در حالی کـه دور مـی‌شود، آرام جـواب مادرش را می‌دهد.

ملیکا تنها می‌توانم برایشان دعا کنم. خداوند آن‌ها را ببخشد، به خاطر خون‌هایی که... خواهند ریخت!

ملیکا می‌رود و ماریای متعجب را بر جای می‌گذارد که سپاهیان را با نگاه بدرقه می‌کند، گویی وظیفه دارد تا آخرین لحظه همان جا بایستد!

۲۸.کوچهٔ سنگفرش / دروازهٔ شهر ـ شب ـ خارجی

آخرین صفوف سواره نظام، پیاده‌نظام و مـنجنیق بـزرگ کـه بـه قـوت بردگان کشیده می‌شود و در پی اینان، گاری‌های حامل گوسفند و مرغ و بشکه‌های آب و شراب و غذای سپاه و عده‌ای زن خاکستری پوش که آشپزان و خدمتگزاران سپاه هستند، از نبش ساختمانی می‌گذرند و با رفتن آنان دو کنیز خاکستری پوش که کلاه لباسشان را بر سر گذاشته‌اند و چهرهٔ خود را کاملاً پوشانده‌اند، پیش می‌آیند... آن دو جلو آمده و کنار تصویر می‌ایستند. کلاه را پس می‌زنند و ما چهرهٔ سـیاه شـدهٔ مـلیکا و ندیمه‌اش هیلیان را در این لباس‌های مـندرس بـه سـختی تشـخیص می‌دهیم.

ملیکا مطمئنی از آمدنت پشیمان نخواهی شد هیلیان؟

هیلیان قسم خورده‌ام بانو که همیشه و همه جا مراقبت باشم... چه در خوشی، چه در سختی!

ملیکا (با قدرشناسی) خدایت ببخشد.

صدای سرپرست کنیزان، زنی زمخت و بداخلاق به نام ***اوکتاویا*** ملیکا را جمع و جور می‌کند. سرپرست کنیزی جا مانده را هل می‌دهد و سرش داد می‌زند که ناگهان متوجه ملیکا و هیلیان می‌شود.

اوکتاویا آهای شما دو تا آشغال... عجله کنید!

۲۹. تپه مشرف به شهر ـ شب ـ خارجی

ملیکا وارد قاب می‌شود، می‌ایستد و در حالی که کنیزان از کنارش می‌گذرند و می‌روند، رو می‌کند به شهر که اکنون مشعل‌ها آن را روشن کرده‌اند و آخرین نگاهش را به آن می‌دوزد و آرام زمزمه می‌کند.

ملیکا (رو به شهر) خداحافظ ای روم قدرتمند، ای طبل تو خالی... خداحافظ ای بیزانس ثروتمند و فاسد... این آخرین دیدار عروس شومت هست با تو!

شلاق اوکتاویا بر شانه‌اش می‌نشیند و مجبورش می‌کند که حرکت کند، هیلیان او را کشیده می‌برد.

۳۰. جادهٔ خاکی ـ روز ـ خارجی

سپاه سیاهپوش قیصر چون ماری طویل در جادهٔ خاکی پیش می‌خزد... ترتیب حرکت بر حسب شخصیت و منزلت افراد رعایت شده: قیصر، سرداران، سواره‌نظام، پیاده‌نظام، باربران، گاری‌های حامل مواد غذایی، چهار پایان، کنیزان و خدمتگزاران که ملیکا و هیلیان نیز در میان آن‌ها دیده می‌شود و آخر از همه منجنیق که به زحمت کشیده می‌شود.

روی نقشهٔ جغرافیایی مسیر حرکت سپاه روم از بیزانس تا جبههٔ جنگ با خط شکسته ترسیم می‌شود. [قسمت *الف*]

۳۱. دشت ـ شب ـ خارجی

سربازان خسته گروه‌گروه در اطراف کومه‌های آتش نشسته‌اند و به خوردن غذا مشغول‌اند.

صدای خنده‌های مستانه سربازان با صدای سوختن **ترق ترووق** هیزم‌های خشک ادغام شده است... کنیزان هر کدام به کاری مشغولند. بعضی‌ها بشقاب‌های غذا را به دست سربازان می‌دهند. سربازی متلکی به کنیزی می‌گوید، کنیز عشوه‌گری می‌کند و ریسه می‌رود... ملیکا و هیلیان با عده‌ای دیگر مشغول پر کردن جام سربازان با مشک‌های آب و شراب‌اند. سرداری درشت هیکل در جمع سرداران نشسته است که مثل خرس غذا می‌خورد و چون عقاب به اطراف سرک می‌کشد و هیزی می‌کند. او هرود، دوست صمیمی کرایتون است... ملیکا مشغول پر کردن جام سربازی است. نگاه تیز و هیز هرود متوجه ملیکا می‌شود. جامش را برای پر شدن از شراب، بلند می‌کند به سوی ملیکا.

هرود آهای سیاه سوخته... پرش کن!

هیلیان که متوجه شده دستپاچه، هیکل درشتش را به زحمت از میان سربازان پیش می‌کشد و حتی یکی دو نفر را لگد کرده، سراسیمه خود را به هرود می‌رساند.

هیلیان بله سردار... چَشم بفرمایید.

هیلیان سریع جام هرود را پر می‌کند.

هرود (خشمگین) با تو نبودم گاو نر!... (جامش را خالی می‌کند و آن را به سوی ملیکا که اکنون در سکوت و در چند قدمی‌اش ایستاده، می‌گیرد) با آن بوزینه سیاهم... پرش کن!

عده‌ای دست از غذا می‌کشند و به این نمایش نگاه می‌کنند. سکوت حاکم می‌شود و پس از لحظاتی ملیکا سر به زیر انداخته و به سوی هرود می‌رود.

ملیکا بله ارباب.

جام هرود را پر می‌کند. هرود چشم به ملیکا دوخته و ملیکا لرزان نگاهش در نگاه او کلید شده است. شراب از جام لبریز می‌شود. ملیکا دستپاچه متوجه می‌شود.

ملیکا ببخشید ارباب.

هرود ابرو بالا می‌اندازد و مستانه لیوان را تا انتها سر می‌کشد. ناگهان صدای بروتوس همه را متوجه می‌کند که از چادر سفید قیصر بیرون آمده است.

بروتوس هرود... سردار هرود؟

هرود به خود می‌آید و همچون جوجه‌ای بال و پر شکسته از جا می‌جهد.

هرود بله سردار بروتوس!

و به سوی بروتوس می‌رود. بروتوس و هرود وارد چادر قیصر می‌شوند... ملیکا که از شدت خشم می‌لرزد همانجا ایستاده و به آن‌ها می‌نگرد. هیلیان آهسته نزدیک می‌شود.

هیلیان (با صدای خفه) می‌شناسیش؟

ملیکا (خشمگین می‌غرد) خوب می‌شناسم این هرود نمک به حرام را.

هیلیان بیش‌تر مواظب باش ملیکا... از چشمان هیزش پرهیز کن.

ملیکا سر به تأیید تکان می‌دهد و همچنان به چادر سفید قیصر خیره می‌نگرد.

روی نقشه جغرافیایی مسیر حرکت سپاه روم از بیزانس تا جبههٔ جنگ با خط شکسته ترسیم می‌شود. [قسمت ب]

۳۲. جاده کوهستانی ـ روز ـ خارجی

سپاه در جادهٔ ناهموار به سختی و کُندی پیش می‌آید... ملیکا و هیلیان خسته، بار به دوش پیش می‌آیند.

روی نقشه جغرافیایی مسیر حرکت سپاه روم از بیزانس تا جبههٔ جنگ با خط شکسته ترسیم می‌شود. [قسمت ج]

۳۳. دشت ـ روز ـ خارجی

قطرات درشت باران... همه جا گِل و لای است و عبور به سختی صورت می‌گیرد... چرخ یک گاری در گِل و لای چاله‌ای گیر کرده است. اوکتاویا، سرپرست کنیزان به چند کنیز از جمله ملیکا و هیلیان اشاره می‌کند.

اوکتاویا آهای شماها... تو، تو و تو به یاری اینان بیایید.

ملیکا و هیلیان و چند کنیز به سوی گاری می‌روند.

سرپرست با شمارش من، همه با هم، یک، دو، سه... یک، دو، سه...

با هر شمارش، ملیکا هماهنگ با دیگران گاری را هل می‌دهد و طی این کار، متوجه نمی‌شود و کلاهش کنار می‌رود و صورتش اندکی آشکار می‌شود... هیلیان حین کار ناگهان سر بلند می‌کند و پشت دانه‌های زنجیروار باران هرود را می‌بیند که سواره آن سوی گاری ایستاده و به ملیکا زل‌زده است. هیلیان هراسان با آرنج به پهلوی ملیکا می‌کوبد و با اشارهٔ سر هرود را به ملیکا نشان می‌دهد... ملیکا سربلند می‌کند و هرود هیز را می‌بیند و حین هل دادن، آرام کلاه را روی سرش پایین می‌کشد و سر به زیر انداخته و سخت مشغول کار می‌شود.

اوکتاویا حالا این طرف... با شمارش من، همه با هم!... یک، دو، سه... یک، دو، سه...

چرخ گاری از چاله در می‌آید و بعضی‌ها از جمله ملیکا و هیلیان در چاله می‌افتند و غرق گل و لای می‌شوند و باعث قهقهه و تفریح دیگران می‌شوند... ملیکا حین خندهٔ دیگران زیرچشمی به آن سو می‌نگرد، اما این بار هرود را نمی‌بیند.

اوکتاویا (نعره می‌زند) آهای تنبل‌های بی‌خاصیت...

اما هنوز کلامش تمام نشده که با عبور یک گاری از کنارش، مقدار زیادی لجن به سر و صورتش پاشیده می‌شود. ملیکا و هیلیان با سر و صورت لجنی سرخوشانه می‌خندند و به کنیزان دیگر ملحق می‌شوند.

روی نقشه جغرافیایی مسیر حرکت سپاه روم از بیزانس تا جبههٔ جنگ با خط شکسته ترسیم می‌شود. [قسمت د]

۳۴. جنگل ـ شب مهتابی ـ خارجی

سپاه روم در منطقه‌ای جنگلی و سرسبز اتراق کرده است. هیلیان و تعدادی از کنیزان مشغول پخت و پزند... آن سوتر تعدادی دیگر از کنیزان از جمله ملیکا مشغول تمیز کردن کفش‌ها و شمشیرهای سربازان‌اند. او نگاهش متوجه چادر سفید قیصر است که در آن دورها برپا شده است...

۳۵. چادر قیصر ـ شب ـ داخلی (ادامه)

بروتوس گلیم کف چادر را بلند کرده و با نوک یک چوب روی زمین نقشهٔ منطقه را ترسیم کرده و مشغول توصیف جنگ آینده است... قیصر و دیگر فرماندهان از جمله هرود به سخنان بروتوس گوش می‌دهند.

بروتوس ما سرزمین گالاتیا را پشت سر گذاشتیم، و اکنون در این منطقه، در کابادوکیا هستیم...

و با چوب نشان می‌دهد. از بیرون صدای خندهٔ چند کنیز شنیده می‌شود و حواس هرود را مغشوش می‌کند. هرود از زیر چشم و از میان درز چادر به بیرون می‌نگرد.

بروتوس (ادامـــه)... بـــر اســاس آخـــرین گـــزارش خبرچینان ما، سپاه ساراسین در این منطقه است (با چوب نشان می‌دهد) در سرزمین اَرّز. کنار رود فرات...

هرود اصلاً متوجه صحبت‌های بروتوس نیست. چراکه تمام حواسش به بیرون چادر و به ملیکای مشغول کار، معطوف شده است.

بروتوس (ادامه)... پس باید سپاه ما سریع‌تر حرکت کند و اجازهٔ پیشروی به اعراب نـدهد... در این صورت ما به آسانی پیروز جنگ خواهیم بود.

قیصر (متفکر) تو بروتوس!... من خلاف نظر تو را دارم. اَرّز نزدیک سرزمین خلیفه است... آنان این امتیاز را دارند که از سپاهشان حمایت کنند.

بروتوس البته گفته امپراطور درست است. اگر قیصر به گفتهٔ ایـن حـقیر گـوش دهـند (لبـخند) پیروزی از آن ما خواهد شد... رود فـرات از این منطقه می‌گذرد. این یک امتیاز... آتش یونانی را روی آب مـی‌ریزیم و بـا (لبـخند) آتش مشـعل امـپراطـور، تـمام کشـتی‌های دشمن را به کام آتش مـی‌کشیم... و امـتیاز دوم ما...

بروتوس مکث می‌کند و به قیصر می‌نگرد و در نگاه او خشنودی را احساس می‌کند. او خوشحال از این مسئله، به صحبت‌هایش ادامه می‌دهد.

بروتوس (ادامه)... سرزمین هموار آن‌جاست. سرزمینی که دشمن رو در روی ما خواهد بود و ما با منجنیق از زمین و آسمان سنگ‌های آتشین بر سرشان خواهیم ریخت، همچون باران آتش... (متوجه حواس پرتی هرود و نگاه او به سوی کنیزان بیرون چادر می‌شود) اما به این شرط که سرداران ما... (مکث و دلخور) دل به کارزار دهند و دست از چشم‌چرانی بردارند.

هرود به خود می‌آید. شرمنده سر به زیر می‌اندازد. قیصر خشمگین به او می‌نگرد.

هرود پوزش مرا بپذیرید امپراطور.

قیصر پس از درنگی عمیق به او بر می‌خیزد و با پا زمین علامت‌گذاری شده را به هم می‌زند.

قیصر تصمیم دارم آن قدر عرب بکشم که روی جدم امپراطور پترونیوس ماکسیموس را سفید کنم... و آن قدر اسیر بگیرم، کورشان کنم و در معادن طلا به کارشان وادارم که خزاین امپراطوری تا سال‌ها خالی نشود... و

تو هرود بـه جـرم بـی‌تفاوتی بـه سـرنوشت
وطن، پس از بازگشت به بیزانس دربـاره‌ات
تصمیم خواهم گرفت!

هرود سر به زیر، گوشهٔ لبش را می‌گزد و با چشمان شرر بارش به قیصر و بروتوس می‌نگرد.

۳۶. جنگل ـ شب مهتابی ـ خارجی (ادامه)

ملیکا مشغول برق انداختن تیغهٔ شمشیری است، امـا تـمام حـواسش متوجه چـادر قـیصر است. از درز کـوچک چـادر قـیصر را مـی‌بیند کـه خشمگین قـدم مـی‌زند و بـرای سردارانش صـحبت مـی‌کند. هـیلیان نزدیک می‌شود. رد نگاه ملیکا را دنبال می‌کند و متوجه می‌شود.

هیلیان امپراطور چرا خشمگین است؟

ملیکا که تمام حواسش به چادر قیصر است، متوجه نمی‌شود و تیغهٔ تیز شمشیر دستش را می‌برد. صدای *آخ* ملیکا در می‌آید. هیلیان به کمکش می‌آید و پایین دامنش را پاره می‌کند.

ملیکا احسـاس خـوبی نـدارم هـیلیان... حـوادث
تلخی در انتظار ماست... تلخِ تلخ!

هیلیان نگران به ملیکا زل می‌زند و با تکـه‌ای پـارچـه انگشت مـلیکا را می‌بندد.

روی نقشه جغرافیایی مسیر حرکت سپاه روم از بیزانس تا جبههٔ جنگ با خط شکسته ترسیم می‌شود. [قسمت ه]

۳۷. دشت ـ روز ـ خارجی

سپاه روم در آفتاب سوزان پیش می‌آید. ملیکا در قاب تصویر قرار می‌گیرد. عرق صورتش را پاک می‌کند. کلاه را جلوتر می‌کشد و به دنبال سپاه حرکت می‌کند.

روی نقشه جغرافیایی مسیر حرکت سپاه روم از بیزانس تا جبههٔ جنگ با خط شکسته ترسیم می‌شود. خط شکسته به منطقه ارز می‌رسد و توقف می‌کند. [قسمت و]

۳۸. سکانس مونتاژی

ـ نمایی از حملهٔ اعراب سواره به سپاه روم...

ـ نمایی از چکاچک شمشیرها...

ـ نمایی از بروتوس که شجاعانه شمشیر بر فرق سر یک عرب فرود می‌آورد...

ـ نمایی از سُم اسبان...

ـ نمایی از منجنیق که سنگ‌گذاری می‌شود...

ـ نمایی از گوسفندان هراسان که به این سو و آن سوی میدان کارزار می‌رمند...

ـ نمایی از چادر قیصر و درگیری چند رومی و عرب در اطراف آن...

ـ نمایی از منجنیق که سنگ آتشین به سوی دشمن پرتاب می‌کند...

ـ نمایی از فرود شمشیر هرود بر فرق سر یک عرب؛ خون فواره می‌کند و عرب می‌افتد... هرود به عوض رفتن به جلو، به عقب بر می‌گردد، و با دیدن ملیکا سریع به سویش می‌رود... ملیکا پشت یک گاری پناه

می‌گیرد. هرود هیز لبخندزنان پیش می‌آید. ملیکا هراسان عقب‌عقب می‌رود... تیری از غیب بر قلب هرود می‌نشیند و لبخندش محو می‌شود و نقش زمین می‌گردد... هیلیان دست ملیکا راگرفته و با خود می‌برد...

ـ نمایی از اعراب که پیشروی می‌کنند...

ـ نمایی از چند سرباز رومی که محتویات چند بشکه را درون آب رود فرات خالی می‌کنند. قیصر با مشعل فروزان به سوی رود می‌رود. اما چند تیر جلوی پای او بر زمین می‌نشیند و او را از پیشروی باز می‌دارد...

ـ نمایی از کنیزان که فریادکشان فرار می‌کنند...

ـ نمایی از قیصر که زخمی شده، بر پشت اسبی می‌نشیند و با چند محافظ عقب‌نشینی می‌کند...

ـ نمایی از شیههٔ اسب‌ها...

ـ نمایی از اعراب که پیشروی می‌کنند...

ـ نمایی از منجنیق که سرنگون می‌شود...

ـ نمایی از ملیکا و هیلیان که زیر یک گاری پناه گرفته‌اند... ناگهان بروتوس با تیری بر قلب، در کنارشان می‌افتد... ملیکا از ترس جیغ می‌کشد. بروتوس در لحظات آخر عمر ملیکا را می‌بیند و متعجب نام «ملیکا» را زمزمه می‌کند... ملیکا می‌گرید و هیلیان دست جلوی چشم او می‌گیرد...

ـ نمایی از اعراب که پیشروی می‌کنند...

ـ نمایی از سربازان رومی و عده‌ای کنیز در حلقهٔ محاصرهٔ اعراب...

ـ نمایی از منجنیق که در آتش می‌سوزد...

ـ نمایی از صف اسرای رومی و کنیزان که زنجیر به پا زیر تازیانه‌های اعراب پیش می‌روند... ملیکا و هیلیان در صف کنیزان به اسارت درآمده دیده می‌شوند... تازیانه بر پشت هیلیان می‌نشیند و باعث رنج و ضعف او می‌گردد.

۳۹. ساحل رود فرات ـ روز ـ خارجی

ملیکا و هیلیان زنجیر به پا با عده‌ای از کنیزان و اسرای دیگر سوار یک کشتی می‌شوند. هیلیان زخمی و بیمار است و ملیکا به او کمک می‌کند تا سوار شود.

روی نقشه جغرافیایی و در مسیر رود فرات خط شکسته مسیر حرکت کشتی را ترسیم می‌کند. [قسمت ز]

۴۰. اتاقک کشتی ـ روز ـ داخلی

کشتی در حال حرکت است... اتاقکی تاریک درون کشتی که فقط از سوراخ روی سقف آن نور خورشید به درون می‌تابد. اسیران زن این‌جا و آن‌جا ولو شده‌اند... صدای ناله و سرفه اسرا همهٔ فضا را پر کرده است. هیلیانِ زخمی در گوشه‌ای دراز کشیده و پارچه‌ای کثیف و مندرس رویش کشیده شده و همچون ماری زخمی از درد به خود می‌پیچد.

ـ هیلیان از درد به پهلوی راست می‌چرخد...

ـ از سوراخ روی سقف اتاقک می‌بینیم که آسمان تاریک است...

ـ هیلیان از درد به پهلوی چپ می‌پیچد و سرفه می‌کند...

ـ از سوراخ روی سقف اتاقک می‌بینیم که آسمان روشن است...

ـ از سوراخ روی سقف اتاقک می‌بینیم که آسمان تاریک است...

ـ هیلیان تاق‌باز می‌خوابد و پارچهٔ روی خودش را مچاله می‌کند. نفسش به شماره می‌افتد. ملیکا با مهربانی در کنارش نشسته و از او پرستاری می‌کند. عرق بر پیشانی هیلیان نشسته و ملیکا با دستمالی عرق صورت او را پاک می‌کند. هیلیان قدرشناسانه دست ملیکا را می‌گیرد و بر گونه‌هایش می‌گذارد و آن‌ها را می‌بوسد.

هیلیان (اشاره به دست ملیکا) با این‌که زبر شده، هنوز زیبا و مهربان است... زحمت بیهوده نکش بانویم!

ملیکا دست خود را پس می‌کشد و با صمیمت بیش‌تر عرق صورت هیلیان را پاک می‌کند.

ملیکا بیهوده؟!... این حرف را نزن هیلیان. تو بهترین و وفادارترین ندیمهٔ مخلوق خداوندی... تو خوب خواهی شد هیلیان، باور کن... آن طور که شنیده‌ام تا بغداد راه زیادی نمانده.

اشک در چشمان هیلیان حلقه می‌زند. بار دیگر دست‌های ملیکا را می‌گیرد و روی قلبش می‌گذارد.

هیلیان (نگران) با ما چه خواهند کرد ملیکا؟

ملیکا بی‌خیال شانه بالا می‌اندازد. اما برخلاف آنچه نشان می‌دهد، او هم نگران است و این را در اعماق نگاهش و در لحن کلامش می‌توان حس کرد.

ملیکا نمی‌دانم. شاید... شاید به عنوان کنیز فروخته شویم!

هیلیان با چشمان اشکبار و بدن رنجور و دردمندش به ملیکا می‌نگرد.

هیلیان (گریان) بیش از خودم برای تو نگرانم بانو... شاید این آخرین لحظات دیدار باشد... شاید فردا را نبینم.

ملیکا (با لحنی آرامش‌بخش) نگران فردا نباش. از فردا هیچ کس خبر ندارد... خدای مریم مقدس را به یادآور... او با ماست. مریم مقدس در کنار ماست. فاطمه!... او ماست.

هیلیان فاطمه دیگر کیست؟

ملیکا (با اخمی ساختگی) باز هم فراموش کردی!... مادر ابومحمد! همان که با مریم مقدس آمده بود.

هیلیان به ملیکا زل می‌زند. گویی که می‌خواهد از طریق چشمانش به مکنونات قلبی او پی ببرد.

هیلیان ملیکا... (از درد به خود می‌پیچد) از کاری که کردی پشیمان نیستی؟... به راستی برای رفاه و آسایش کاخ پدرت دلتنگ نشده‌ای؟

ملیکا که گویی با شنیدن این حرف‌ها یاد روزهای خوش گذشته وسوسه‌اش کرده، اشک در چشم می‌چرخاند.

ملیکا (محزون) نمی‌دانم... نمی‌دانم هیلیان... نمی‌دانم... (به خود می‌آید) فقط این را می‌دانم که باید می‌آمدم. این سرنوشت... که به ارادهٔ خداوند برایم رقم خورده!

همین موقع صدای باز شدن قفل در به گوش می‌رسد. نور به درون می‌تابد. این نور هم خوشایند است و هم زننده. چرا که پس از مدت‌ها تاریکی، اکنون این نور باعث آزار چشم اسیران می‌شود. دو سرباز عرب مسلح داخل می‌شوند. نگاهی به زن‌های هراسان می‌اندازند.

سرباز اول (به عربی) از شما زنان کسی تیمار مجروحان را می‌داند؟

زنان اسیر رومی که زبان عربی نمی‌دانند، متوجه منظور او نمی‌شوند. ملیکا که پشت به سربازان و رو به هیلیان نشسته، ساکت به هیلیان می‌نگرد. سرباز بار دیگر حرفش را به عربی تکرار می‌کند. هیلیان به ملیکا می‌نگرد.

هیلیان به چه زبانی سخن می‌گوید او؟

ملیکا به عربی... می‌پرسد که کسی تیمار مجروحان را می‌داند؟

هیلیان (دست ملیکا را می‌گیرد و هراسان) مبادا تو چیزی بگویی!

اما دیر شده است. چرا که ملیکا همچنان نشسته سر به سوی سرباز می‌چرخاند.

ملیکا (به عربی) کجاست زخمی شما؟

کنیزان رومی به ملیکا که به زبان عربی صحبت می‌کند، با حیرت می‌نگرند.

سرباز دو (به عربی) با ما بیا.

ملیکا در شرف برخاستن است که هیلیان، خنجری مرصع و گرانقیمت از زیر لباسش در آورده و سریع و مخفیانه درون لباس ملیکا جاسازی می‌کند.. ملیکا متوجه می‌شود. او مطمئن دست روی خنجر می‌گذارد و لبخندی می‌زند.

ملیکا نگران نباش... زود بر می‌گردم.

هیلیان (نگران) مواظب خودت باش... به مریم مقدس و همان بانویی که گفتی می‌سپارمت.

ملیکا لبخندی می‌زند، سریع از جا می‌جهد و به همراه سربازان از اتاقک تاریک خارج می‌شود... درد در تمام بدن هیلیان می‌پیچد. او با اضطراب به راه رفتهٔ ملیکا چشم می‌دوزد و اشک از چشمانش سرازیر می‌شود.

هیلیان (زمزمه می‌کند) چه کسی باور می‌کند دختر امپراطور بیزانس سرنوشتش را به دست خوابی بسپارد و سر از این‌جا در آورد؟!

۴۱. عرشهٔ کشتی ـ روز ـ خارجی

کشتی روی آب‌های نیلگون فرات پیش می‌رود... روی عرشه در یک سو اسرای رومی که تا دیروز همگی از سربازان دلیر و سرداران شجاع ارتش بیزانش بودند، اکنون اسیر در غل و زنجیر، در گوشه‌ای چمباتمه زده‌اند. تعدادی مجروح نیز در میانشان دیده می‌شود. ملیکا از میان پاهای دراز

و بدن‌های کرخت آن‌ها می‌گذرد و همچنان به دنبال دو سرباز عرب می‌رود. در سوی دیگر سربازان عرب نیز حال و روزشان بهتر از رومیان نیست. همگی خسته و مجروح و تشنه‌اند و در سوی دیگر عرشه ولو شده‌اند... ملیکا به ناچار از میان آن‌ها نیز عبور می‌کند.

۴۲.کشتی / اتاقک فرماندهی ـ روز ـ داخلی (ادامه)

مردی پنجاه ساله به نام **عمروبن یزیدبن** ***نُخاس*** که لباس رزم به تن دارد، پارچه‌ای به زخم کتفش بسته، روی تختخواب چوبی دراز کشیده و از درد به خود می‌پیچد. سرباز جوانی در حال خدمت و پرستاری اوست... در باز می‌شود. ملیکا با دو سرباز عرب وارد اتاق می‌شود.

سرباز ابن نُخاس! این زن می‌گوید که می‌تواند زخم شما را درمان کند... زبان ما را هم می‌داند.

اما ملیکا قبل از این‌که ابن نُخاس چیزی بگوید، پیش می‌آید و به زخم کتف او می‌نگرد.

ملیکا (رو به سرباز پرستار) پارچه تمیز، آب و یک خنجر تیز لازم دارم.

سرباز پرستار و دو سرباز دیگر به هم نگاهی می‌اندازند.

ابن نُخاس (می‌غرد) پس چرا معطلید؟ او که به زبان مادری‌تان با شما سخن گفت. رومی که نگفت!... (فریاد می‌زند) مگر کرید؟

سربازها هر سه خارج می‌شوند.

ملیکا به پهلو دراز بکشید.

ابن نُخاس به پهلو می‌شود. ملیکا مشغول کار روی زخم او می‌شود به گونه‌ای که کار ملیکا به روی زخم او را نمی‌توانیم ببینیم... و در عین حال به پرسش‌های ابن نَخاس پاسخ می‌دهد. کار ملیکا روی زخم باعث تشدید درد می‌شود.

ابن نُخاس آخ... زبان ما را از کجا می‌دانی؟

سرباز پرستار با پارچه و آب وارد می‌شود. آن‌ها را کنار دست ملیکا می‌گذرد. ابن نخاس به او می‌نگرد ولی حواسش متوجه ملیکا است.

سرباز اکنون می‌روم تا خنجر تیزی بیابم.

ملیکا بی‌جواب مشغول کارش می‌شود. صدای «آخ» ابن نُخاس بار دیگر در می‌آید.

ملیکا به گمانم تکه‌ای از نوک نیزه درون زخم‌گیر کرده... (به سوی در می‌نگرد و منتظر) نیاوردا

به ناچار دست به زیر لباس می‌برد و خنجر مرصعش را بیرون می‌آورد... ابن نُخاس متوجه می‌شود و برای لحظه‌ای می‌هراسد. ملیکا نوک تیز خنجر را به سوی او می‌گیرد. لحظه‌ای مکث... ابن نُخاس به ملیکا زل می‌زند. اما ملیکا بی‌توجه به افکار منفی که در ذهن ابن نُخاس می‌گذرد، نوک تیز خنجر را در زخم کتف ابن نُخاس فرو می‌برد... فریاد درد ابن نُخاس بلند می‌شود. تکه‌ای از نیزهٔ شکسته را از زخم بیرون می‌کشد. سپس ملیکا خنجر خون‌آلود را روی تخت و کنار دست ابن نُخاس می‌گذارد و مشغول شستشوی زخم می‌شود. (هیچ یک از اعمال ملیکا را ما نمی‌بینیم). ابن نُخاس خنجر خون‌آلود را در دست می‌گیرد و طمعکارانه به آن می‌نگرد.

ابن نُخاس خنجر تیزی داری؟!

ملیکا (مشغول کار) اهووم...

ابن نُخاس ... و بسیار گرانقیمت!

ملیکا (کماکان مشغول کار خود) اهووم...

سرباز پرستار با خنجری وارد می‌شود. نفس‌نفس می‌زند. معلوم است که سرتاسر عرشه را دویده است. می‌خواهد خنجر را کنار دست ملیکا بگذارد، اما با دیدن خنجر تیز و خون‌آلود در دست ابن نخاس می‌ماند... ابن نُخاس با اشارهٔ سر او را مرخص می‌کند. پس از رفتن سرباز، ابن نخاس ازگوشهٔ چشم به ملیکا که اندکی کلاه از سرش کنار رفته می‌نگرد.

ابن نُخاس ظاهرت چون کنیزان نیست! آخ...

ملیکا ناگهان می‌ماند. دستش شل می‌شود و به تته‌پته می‌افتد.

ملیکا من!؟... نه... نه نه! چرا!!

ابن نُخاس کارت را تمام کن.

ملیکا سراسیمه، سعی در آرامش خود دارد.

ملیکا بله... آه بله!

سپس با پارچه‌ای مشغول بستن زخم می‌شود.

ابن نُخاس هنوز پاسخ نگفتی سؤالم را... چگونه زبان عربی را به این خوبی صحبت می‌کنی؟

ملیکا مشغول کار خود است. سعی می‌کند آرام و با طمأنینه پاسخ دهد تا شک ابن نخاس را زیاد نکند و البته موفق هم می‌شود.

ملیکا من ـ من ندیمهٔ یکی از دختران دربار بودم در بیزانس... پدر آن دختر بسیار به تربیت

فرزندش اهمیت می‌داد... برای همین معلم عرب زبانی استخدام کرد تا به دخترش زبان عربی بیاموزد که از زبان‌های مهم این روزگار است. خب... منم چون ندیمه مخصوص بودم، همیشه در کلاس درس حضور داشتم... و هرچه معلم می‌گفت می‌آموختم!

کار بستن زخم تمام می‌شود و چه خوب این کار را کرده است! ابن نخاس متوجه اتمام کار می‌شود. پس خون خنجر را به پارچه‌ای می‌مالد. خنجر تمیز می‌شود. ابن نخاس در حین بلند شدن خنجر را با مهارت در هوا بالا می‌اندازد و دوباره آن را می‌گیرد و این بار دسته خنجر به سمت ملیکا و تیغهٔ نوک تیزش به سمت خودش است... ملیکا مردد است که آن را بگیرد یا نه. اما ابن نخاس اشاره می‌کند که آن را بگیرد.

ابن نُخاس معلوم است که ندیمهٔ باهوشی هستی!

ملیکا خنجر را می‌گیرد.

ملیکا نامت چیست؟

ملیکا بار دیگر به تته‌پته می‌افتد. اما سریع خود را جمع و جور می‌کند.

ملیکا نامم... نرگس!

ابن نُخاس نرگس!! نامی مطمئن برای کنیزکان! (مهربان‌تر) اما نرگس خاتون بیش‌تر برازندهٔ توست.

ملیکا با شرم سر به زیر می‌اندازد. ابن نخاس اشاره می‌کند که او می‌تواند برود... ملیکا به سوی در می‌رود تا خارج شود.

ابن نُخاس تمام اسرای این کشتی غنایم جنگی منند و... کنیزی چون تو در میان مردان عرب، خواهان زیادی دارد. مطمئنم بهای خوبی برایت می‌پردازند.

سپس قهقهه‌ای می‌زند... لرزه بر اندام ملیکا می‌افتد. بعد، با گام‌های سست خارج می‌شود.

۴۳. کشتی / اتاقک اسرای زن ـ روز ـ داخلی

ملیکا داخل اتاقک می‌شود و همزمان دو سرباز عرب با باری سنگین که پیچیده در پارچه‌ای است، خارج می‌شوند. درِ اتاقک بسته می‌شود. به علت این‌که ملیکا از روشنایی وارد تاریکی شده و هنوز چشمش به تاریکی عادت نکرده، باگام‌های آهسته و کورمال پیش می‌آید... ملیکا خود را به بستر هیلیان می‌رساند. او سعی می‌کند شاد باشد و به همین منظور مشغول صحبت می‌شود.

ملیکا چقدر تاریک است این‌جا... الان به کنارت می‌آیم هیلیان... آهان... آهان... خب آمدم... نمی‌دانی ـ نمی‌دانی هیلیان آن بیرون چه خبر است... چقدر مجروح و زخمی... به بهبودی اکثرشان امیدی نیست... (ملیکا دست به بستر می‌کشد، خالی است) کجایی؟... هیلیان؟... کجا رفتی هیلیان؟!

به اطراف می‌نگرد. اثری از هیلیان نمی‌بیند. هراسان روی دو زانو به سوی اسیر بغل دستی‌اش که اوکتاویای درشت هیکل است، می‌رود. همان درشت‌گویی که اکنون چون موش ترسو در خود مچاله شده و مثل کنیزان دیگر هراسان است.

ملیکا هیلیان؟... هیلیان؟... او را ندیدی تو اوکتاویا؟!

اوکتاویا (آرام) موقع آمدنت ندیدی که بردنش!

ملیکا بردنش!... کجا؟ (سکوت، فریاد می‌کشد) با تو هستم اوکتاویا... او را کجا بردند؟

اوکتاویا (خونسرد و با لحنی تلخ) برای زنده‌ها جاکم داریم، چه رسد به مُرده‌ها!... (از بیرون صدای افتادن چیزی در آب شنیده می‌شود) خوراک ماهیان دریا شدن، راحت‌تر از زنده ماندن در این‌جاست! (قهقهه‌ای عصبی می‌کند) حالا آسوده و راحت تا ابد آن پایین می‌خوابد... آرام... آسوده... راحت...!

و بعد اوکتاویا به شدت می‌گرید... ملیکا مبهوت به او می‌نگرد. گویی تازه متوجه منظور او شده است، پس او نیز می‌گرید. ملیکا محزون به بستر خالی هیلیان چنگ می‌اندازد و سر به دیواره کشتی می‌کوبد.

ملیکا نه... نه هیلیان... چه زود رفتی! چه زود مرا تنها گذاشتی!... چرا حالا بی‌وفا!... چرا حالا

که بیش‌تر از هر موقع دیگر به کمکت احتیاج
دارم رفتی!... تو که رفیق نیمه راه نبودی
هیلیان. برگرد. دوست من برگرد... مهربانم
برگرد... چه جفاکارم من! من تو را کشتم. من
باعث مرگت شدم. مرا ببخش... مریم مقدس
حامی‌ات باشد، هیلیان عزیزم. ای عیسی
مسیح مرا ببخش... مرا ببخش ای فاطمه...
مرا ببخش، مرا ببخش ای ابومحمد....
کجایی تو؟ کجایی دلبندم ابومحمد؟...
کمکم کن... کمکم کن!

ملیکا به شدت می‌گرید و بی‌تابی می‌کند. اما کنیزان دیگر چیزی از گفته‌های او درک نمی‌کنند. یکی از کنیزان مشغول خواندن «لالایی» می‌شود. عده‌ای از کنیزان برای بی‌پناهی خود آرام اشک می‌ریزند. و عده‌ای دیگر سر بر دیوارهٔ کشتی گذاشته، مبهوت و غمگین فقط گوش می‌دهند... سرانجام ملیکا خاموش می‌شود. سر به دیوارهٔ کشتی می‌گذارد و آرام‌آرام اشک می‌ریزد.

روی نقشه جغرافیایی و در مسیر رود فرات خط شکسته مسیر حرکت کشتی را ترسیم می‌کند. [قسمت ح] این‌جا بغداد است.

۴۴. شهر بغداد / ساحل فرات ـ روز ـ خارجی

چند کشتی در اسکله پهلو گرفته‌اند... در میان آن‌ها کشتی عمروبن زیدبن نُخاس نیز دیده می‌شود. عده‌ای خدمه مشغول خالی کردن

غنایم جنگی درون کشتی ابن نخاس هستند: لباس‌های رزمی رومیان، صندوق‌های پر از سلاح‌های جنگی، شمشیر، نیزه و... ابن نخاس گوشه‌ای ایستاده و دستورات لازم را می‌دهد... از کشتی دیگر عده‌ای اسیر زن و مرد پیاده می‌شوند. سربازان عرب اسیران زن را برای فروش به یک سوی میدان می‌برند و اسیران مرد را آن طرف‌تر... ابن نخاس بی‌اعتنا به شلوغی ساحل، پس از اتمام دستوراتش با کتف باندپیچی شده به سوی بازار برده‌فروشان می‌رود...

۴۵. بازار برده‌فروشان ـ روز ـ خارجی (ادامه)

عده‌ای تاجر عرب دایره‌وار دور تعدادی اسیر زن تجمع کرده‌اند... ابن نخاس نزدیک می‌شود. آن طرف‌تر پرده‌ای زمخت آویزان است که زنان اسیر در پشت آن قرار دارند. یکی از سربازان ابن نخاس زنان را چند تا چند تا از پسِ پرده بیرون می‌آورد و به معرض دید مردان عربِ تاجر قرار می‌دهد و می‌فروشد. ابن نخاس به پشت پرده می‌رود.

شخصی در لباس فاخر با حرکات و رفتاری فخرفروشانه با چند سرباز درباری و یک ***حسابدار*** لاغر با ریش نوک تیز، در بازار به این سو و آن سو می‌رود و به کنیزان سرک می‌کشد. او ***اسحق*** نمایندهٔ خلیفه متوکل عباسی است. مردی درشت اندام همچون گوریل ولی ریز صدا همچون زنان. صدایی که هیچ با آن هیکل درشت و زمخت هماهنگ نیست. اسحق از گروهی جدا شده و به سوی گروه ابن نخاس می‌آید. گوشه‌ای می‌ایستد و به زنان اسیر و کنیزان رومی ابن‌نخاس طمعکارانه می‌نگرد. مسئول فروش بردگان گروه ابن نخاس در حال تعریف و فروش کنیزی است.

فروشنده این کنیز باسواد و هنرمند است... خادمه‌ای خوب برای زنان و پرستار خوبی برای فرزندانتان خواهد شد.... خوب او را بنگرید.

اسحق لبخندی می‌زند و دندان‌های فاصله‌دارش نمایان می‌شود. با صدای نازکش به کنیز دیگر اشاره می‌کند.

اسحق حرمسرای خلیفه سواد و هنر را می‌خواهد چکار؟ آن دیگری زیباروی‌تر و نمکین‌تر است... قیمتش را بگو.

فروشنده (چاپلوسانه) بله سرورم. معلوم می‌شود از خریداران زبده‌اید سرورم! به قدر برازندگیش سکه بشمارید سرورم!

اسحق رو به حسابدار لاغر که کنارش ایستاده، می‌کند.

اسحق پنجاه سکه بشمار و بده به این مردک!

فروشنده (با لبخند مزورانه) سرورم گمان نمی‌کنند پنجاه سکه برای این کنیز بسیار ناچیز باشد؟

اسحق چانه زدن بی‌فایده است، مردک! من اسحق نمایندهٔ امیرالمؤمنین متوکل عباسی، خلیفه مسلمینم! پول را بگیر و کنیز را رد کن... ناب‌تر از این هم داری؟

فروشنده (با لبخند مزورانه) اگر سرورم شکیبا باشند چند تکه جواهر درشت و خاص دارم که... (دست کنار دهان می‌گذارد و به اصطلاح

مـی‌خواهـد در گـوشی حـرف بـزند) فـقط برازندهٔ حرمسرای خلیفه‌اند.

فروشنده می‌خندد و چشمک می‌زند. اسحق طمعکار به او مـی‌نگرد و دندان تیز می‌کند.

۴۶. همان جا / پشت پرده ـ خارجی (ادامه)

زنان زنجیر به پا منتظر نوبت خویش‌اند... آن سوتر ملیکا در حال صحبت و معامله است با ابن نخاس. او دست می‌برد و خنجر را از زیر لباس بیرون می‌کشد. سپس با مهارت هـمچون ابـن نـخاس، خـنجر را در هـوا بـالا می‌اندازد و دوباره می‌گیرد، به‌گونه‌ای که اکنون دستهٔ خنجر به سوی ابن نخاس است.

ملیکا خنجر تیزی است.

ابن نخاس اهووم... می‌دانم!

ملیکا و خوب می‌دانی که گرانقیمت نیز هست!

ابن نخاس اهووم... منظور؟

ملیکا و می‌دانی که جانت را مدیون منی!

ابن نخاس تُرش می‌کند و ابرو می‌کشد و منتظر به او زل می‌زند.

ملیکا اگر آن تیر در کتفت مانده بود، بی‌گمان هم اینک غذای ماهیان دریا بودی!

ابن نخاس (سبیل می‌تاباند) ظاهراً اهل معامله‌ای!

ملیکا در فروشم عجله نکن ابن نخاس، بـه پـاس خدمتی که به تو کردم.

ابن نخاس در عوض...؟

ملیکا (خنجر را به سویش می‌گیرد) در عوض این هدیهٔ ناقابلی است.

ابن نخاس بهای تو بسیار بیش از این است.

ملیکا آری! به شرط آن‌که تعجیل ننمایی.

ابن نخاس تا کِی؟

ملیکا تا زمانی که خود به کسی مایل نباشم... می‌خواهم به وفای خریدارم اعتماد داشته باشم.

ابن نخاسِ معامله‌گر به خنجر ارزشمند که همچنان در دست ملیکا است می‌نگرد، بعد به ملیکا زل می‌زند. سپس دست روی کتف زخمی‌اش می‌گذارد. بار دیگر نگاهش به خنجر می‌افتد... دست می‌برد که خنجر را بگیرد، اما ملیکا خنجر را پس می‌کشد.

ملیکا به شرافتت سوگند بخور ابن نخاس!

ابن نخاس لحظه‌ای تأمل می‌کند و بعد خنجر را تقریباً از دست ملیکا می‌قاپد، سپس پرده راکنار زده و به آن سوی پرده می‌رود... فروشنده به پشت پرده می‌آید و چند کنیز دیگر را با خود می‌برد. ملیکا هراسان به زانو در می‌آید. صلیبی روی سینه می‌کشد، دو دست روی هم زیر سینه می‌گذارد و مشغول دعا می‌شود.

ملیکا (زمزمه می‌کند) ای مریم مقدس، ای مریم باکره، قَسمت می‌دهم به طهارت و پاکی‌ات، به جان پسرت عیسی مسیح خودت نگهدارم باش...

اشک از چشمانش سرازیر می‌شود. سپس چشم برهم می‌نهد و همچون مسلمانان دو دست خود را به حالت قنوت جلوی صورت می‌گیرد و دعایش را ادامه می‌دهد.

ملیکا ای فاطمه، ای بانوی دو جهان، ای مادر نورانی، یاریم کن، کمکم کن... قَسمت می‌دهم به جان ابومحمد... آه خدا...

ناگهان دستی روی شانه‌اش قرار می‌گیرد. دست فروشنده است، ملیکا شانه‌اش را پس می‌کشد.

فروشنده نوبت توست!

ملیکا اشک چشمانش را پاک می‌کند. کلاه را بیش‌تر بر سر و صورت می‌کشد و بلند می‌شود. و با پاهایی لرزان و ناتوان به دنبال فروشنده و چند کنیز دیگر به سوی پرده می‌رود...

۴۷. جلوی پرده ـ روز ـ خارجی (ادامه)

ملیکا آخر از همهٔ زنان همراهش می‌ایستد. سر و صورتش تقریباً زیر کلاه لباسش پنهان شده است... فروشنده مشغول تبلیغ کنیز اول که اوکتاویا است، می‌شود.

فروشنده کنیزی قوی هیکل، نامش اوکتاویا است... هم به درد کار در خانه می‌خورد و هم کار در مزارع و نخلستان... کارگری سخت جان!

اسحق (با صدای نازکش) چطور است او را به جای گاو نر به خیش ببندند تا زمین شخم بزنند!!

اوکتاویا که چیزی از عربی نمی‌داند، از لحن اسحق متوجه توهین او می‌شود. پس اخم می‌کند و چشم می‌دراند به اسحق... جمعیت حاضر، به سخن اسحق و رفتار اوکتاویا می‌خندند... اسحق خوشحال از مزه‌پرانی‌اش اشاره می‌کند به ملیکای صورت پوشیده.

اسحق به عوض وقت گذرانی برای این گاو نر، بهتر است به این کنیزک بگویی چهره‌اش را باز کند تا ببینیمش... (می‌خندد) یک نظر حلال است، نکند کچل یا جذامی است که چنین خود را پنهان کرده؟

فروشنده بله سرورم، یعنی نه سرورم، چنین نیست. نوبتش که برسد به روی چَشم سرورم. بهتر است تا آن موقع سرورم صبر کنند...

عرق بر سر و صورت ملیکا جاری می‌شود. بیش‌تر کلاه را بر صورت پایین می‌کشد. چشم می‌بندد و با خدا راز و نیاز می‌کند. هر از گاهی صدای فروشنده که کنیز دیگری را تبلیغ می‌کند، می‌شنود.

صدای ذهنی ملیکا ای خدا... اگر به دست یکی از این مردان بیفتم چه؟ اگر این مرد با آن چشمان طماع و حریصش خریدارم باشد چه کنم؟... نه نه... ای مریم مقدس، ای فاطمه نورانی! اگر بهایی گزاف برایم بپردازند، مطمئنم ابن نخاس طمعکار لحظه‌ای در فروشم درنگ نخواهد کرد... ای خدا...

و ناگهان صورتش باز می‌شود. چراکه فروشنده کلاه از سر او بر می‌دارد. حال ملیکا تنها مانده و نوبت اوست. دیگر کنیزان فروخته شده است... ملیکا با حجب و حیا سرش را پایین می‌اندازد... به آهویی اسیر در چنگال شکارچی می‌ماند!

چند مشتری خریدارانه به سوی ملیکا کشیده می‌شوند. اما اسحق با عصای دستش تقریباً همه را پس می‌زد و خود را جلو می‌کشد و با صدای بلند که اطرافیان بشنود، سخن می‌گوید.

اسحق به گمانم این کنیز بیش‌تر برازندهٔ دستگاه خلیفه عباسی باشد!

و با شنیدن این سخن تقریباً همه با اعتراض و غرولند و ناچار پس می‌کشند و اسحق تنها جلو می‌ماند... سپس اسحق نوک عصایش را زیر چانه ملیکا گذاشته و سر او را بالا می‌آورد.

اسحق حجب و حیایش راغب‌ترم کرده در خریدنش... صدسکه می‌ارزد. (به حسابدارش) این طور نیست؟

حسابدار (چاپلوسانه) عادلانه است قربان!

چشم ملیکا به ابن نخاس می‌افتد. گویی با نگاهش از او استمداد می‌طلبد. گویی که قول و قرارشان را یادآور می‌شود به او... ابن نخاس جلو می‌آید.

ابن نخاس عجله نکنید قربان، عجله نکنید! (اشاره به پرده) آن پشت زیبارویانی نمکین‌تر دارم... (به سوی پرده می‌رود و آن را پس می‌زند)

بهتر است خودتان ملاحظه کنید و انتخاب کنید. به نظرم...

اسحق نگاهی پر از حقارت به ابن نخاس می‌اندازد.

اسحق نظرت به درد عمه‌ات می‌خورد، مردک! ببینم سیصد سکه، کیسهٔ طمع‌ات را شل می‌کند؟

ابن نخاس خوشحال و شگفت‌زده پرده را می‌اندازد و پیش می‌آید. نگاهی به اسحق و بعد به ملیکا می‌اندازد... ملیکا از این نگاه می‌فهمد که دیگر قول ابن‌نخاس تمام شد، شل و بی‌حس می‌شود. او اندوهگین چشم می‌بندد و مشغول دعا می‌شود.

صدای ذهنی ملیکا ای مریم عذرا!... ای باکرهٔ مقدس تو که در اوج سختی‌ها طهارت و عفتت را حفظ کردی، مرا نیز در آغوشت پناه ده!!

ملیکای ناامید صدایی می‌شنود. چشم باز می‌کند و می‌بیند که:

دیدگاه ملیکا: پیرمردی نورانی و شصت ساله در میان جمعیت به سوی او پیش می‌آید. او ***بُشربن سلیمان*** است... بُشر پیش می‌آید و نامه‌ای به ابن نخاس می‌دهد.

بُشر ابن نخاس، این نامه از طرف یکی از بزرگان سامراست... به آن کنیز بده، اگر به صاحب من راضی شد، آن وقت از طرف مولایم وکیلم که او را خریداری کنم!

ابن نخاس متعجب نامه را می‌گیرد، باز می‌کند، اما چیزی از آن سر در نمی‌آورد. به ناچار نامه را به ملیکا می‌دهد و خود نزد بُشر بر می‌گردد.

ابن نخاس در این نامه چه نوشته؟

بُشر تو که آن را باز کردی و خواندی!

ابن نخاس عربی نبود، نفهمیدم.

بُشر بله، به زبان رومی است، من نیز چون تو نمی‌دانم در آن چه نوشته!

ابن نخاس نامم را از کجا می‌دانی مرد عرب!؟

بُشر تو را از روی نشانه‌هایی که اربابم داده شناختم.

ناگهان آن دو صدای گریهٔ ملیکا را از پشت سر می‌شنوند... سر می‌چرخانند و در کمال حیرت می‌بینند که ملیکا نامه را خوانده و همچون چیزی مقدس آن را می‌بوسد و بر سینه می‌فشارد... اسحق که وضع را چنین می‌بیند، احساس خطر می‌کند.

اسحق پس معامله ما چه می‌شود تاجر؟... (به حسابداراش) سه کیسه صدتایی به این مرد محترم (اشاره به ابن‌نخاس) بده!

حسابدار دست می‌برد و کیسه‌ها را به سوی ابن نخاس دراز می‌کند... ملیکا هیجان‌زده به سخن در می‌آید.

ملیکا ابن نُخاس... مرا به صاحب این نامه بفروش.

اسحق (متعجب) به به، به‌به کنیزی رومی که به عربی سخن بگوید... (رو به ابن نخاس و وسوسه‌گرانه) بیش از این می‌ارزد.

ملیکا اگر ثروت سلیمان پیامبر را هم به پاهایم بریزی، مرا به تو رغبتی نیست مردا... اموال اربابت را بیهوده پایمال نکن!

اسحق که احساس تحقیر کرده به اطراف می‌نگرد... همه ساکتند. سپس صدای خندهٔ چند مرد به گوش می‌رسد. اما کسی جرئت علنی خندیدن ندارد. اسحق خشمگین و با چشمان درنده‌اش به ملیکا می‌نگرد و در همان حال ابن نخاس را وسوسه می‌کند.

اسحق (وسوسه‌گر) برایش پانصد سکه می‌پردازم.

در همین موقع ملیکا با یک گام بزرگ و چالاک خود را به ابن نخاس می‌رساند، خنجر مرصعش راکه در پَر شال ابن نخاس بسته شده، بیرون می‌کشد و به قلب خود نزدیک می‌کند.

ملیکا ابن نخاس، قسم شرافتت را فراموش کردی؟... به خدا سوگند اگر مرا به صاحب این نامه نفروشی، خود را هلاک می‌کنم!

همهمه‌ای در می‌گیرد. ابن نخاس بلاتکلیف گاهی به ملیکا، گاهی به اسحق و زمانی به بُشر می‌نگرد. اسحق دندان قروچه می‌کند و یک قدم پس می‌کشد.

۴۸. دروازهٔ شهر بغداد ـ روز ـ خارجی

.ملیکا در کنار بُشربن سلیمان، سواره و به سرعت از دروازهٔ شهر بغداد می‌گذرند و در دل کویر به پیش می‌تازند. شهر زیبا و پر هیبت بغداد با آن گنبدهای فراوان و رنگارنگ نظاره‌گر دور شدن آن‌هایند... با حرکت

تصویر متوجه می‌شویم که فقط گنبدهای شهر ناظر رفتن ملیکا نیستند، بلکه اسحق و حسابدار نیز گوشه‌ای ایستاده‌اند و به دور شدن ملیکا که با مهارت می‌تازد، می‌نگرند. اسحق دندان قروچه‌ای می‌کند و از شدت خشم مشت می‌فشارد.

۴۹. دشت ـ شب ـ خارجی

ملیکا و بُشر در کنار کومه‌ای آتش نشسته‌اند... آن طرف‌تر اسب‌هایشان به درختچه‌ای بسته شده است. تمام توجه ملیکا به نامه‌ای است که بُشر به او داده. او بار دیگر با اشتیاق نامه را می‌خواند و می‌بوسد. بُشر تکه‌ای نان از میان دستمالی در آورده و به ملیکا تعارف می‌کند... اما ملیکا غرق افکار خود است و متوجه تعارف بُشر نمی‌شود.

بُشر دخترم از صبح چیز نخوردی!... بخورش.

اما ملیکا بار دیگر با شوق نامه را می‌بوسد و سر به نفی تکان می‌دهد.

بُشر راه درازی تا سامرا در پیش داریم... گرسنه خواهی شد.

ملیکا با تشکر نان را می‌گیرد و تکه‌ای در دهان می‌گذارد.

بُشر تو امانتی نزد من، باید تو را در کمال سلامت به مقصد برسانم... اما می‌توانم بپرسم. (مکث. ملیکا منتظر به او می‌نگرد) چطور نامه‌ای را این چنین عزیزش می‌داری، در حالی که هنوز مولای مرا نمی‌شناسی؟

ملیکا سر به زیر می‌اندازد. چشمانش از اشک پر می‌شود و بار دیگر نامه را به سینه می‌فشارد.

ملیکا اول تو پاسخ مرا بگو بُشر... کدام عاقل ممکن است کسی را نشناسد و پیامش را بپذیرد؟

بُشر لقمه‌اش را قورت می‌دهد و با تعجب به ملیکا می‌نگرد. گویی متوجه منظور او نمی‌شود.

بُشر تو مولای مرا دیده‌ای؟... چگونه ممکن است؟ تو در بیزانس و مولای من در سامراست!

ملیکا آیا نمی‌دانی که این فاصله در چشم برهم زدنی طی خواهد شد اگر دل‌ها در گرو هم باشند، بُشرا... حال تو بگو... بگو چگونه مرا در میان آن همه جمعیت و کنیز شناختی در حالی که قبلاً مرا هرگز ندیده بودی؟

بُشر سر به زیر می‌اندازد. با چوبی، هیزم‌ها را جابه‌جا می‌کند و در همان حال سخن می‌گوید.

بُشر اگر بگویم باور نخواهی کرد... چرا که بسیار شگفت‌انگیز است!

ملیکا (با لبخند) من این روزها به دیدن و شنیدن چیزهای شگفت عادت دارم... بودن من در این‌جا خود از شگفتی‌های روزگار است... بگو که سخت برای دانستن مشتاقم!

بُشر من از فرزندان انصارم و از دوستداران امام دهم امام علی‌النقی، امام هادی‌ام... شبی

ایشـــان خـــدمتکارشان را در پـــی مـــن فرستادند...

تصویر در میان صحبت‌های بُشر پس می‌کشد... و ما در پسِ تپه‌ای سه مرد دستار به صورت بسته را می‌بینیم که دزدانه ناظر و مراقب ملیکا و بُشر هستند. به آن‌ها نزدیک می‌شویم: حسابدار و دو سرباز همراه اسحق را می‌شناسیم. ناگهان به حسی حسابدار سر می‌چرخاند و به آن دورها می‌نگرد...

صدای سُم اسبان صحنه بعد روی این صحنه شروع می‌شود.

۵۰. جاده خاکی ـ روز ـ خارجی

ملیکا و بُشر سوار بر اسب درکنار هم حرکت می‌کنند و ادامه صحبت‌های بُشر را روی تصاویر آن‌ها که در جاده خاکی پیش می‌روند می‌شنویم.

صدای بُشر (ادامه)... امـام هـادی آن شب نـام صـاحب کشتی و حتی روز و ساعت ورود کشتی به ساحل فرات را برایم گفتند... ایشان به مـن مأموریت دادند که بیایم و کـنیزی بـه نـام نرگس را خریداری کنم.

صدای ملیکا (با فریادی آمیخته به حیرت) ایشان گفتند نرگس...!؟

صدای بُشر بله... فرمودند نرگس.

صدای ملیکا آه پـروردگارا بـاورم نـمی‌شود... (بـه زمـزمه ادامه می‌دهد) پس به راستی نـامم نـرگس است! (لبخند و بلندتر) نرگس!

ملیکا پا بر رکاب می‌کوبد و سرعت می‌گیرد. بُشر نیز در پی‌اش می‌تازد و دور می‌شوند... ناگهان سُم چند اسب وارد قاب تصویر می‌شود. آن‌ها حسابدار و گماشتگان اسحق هستند. حسابدار دستار را به صورت می‌کشد و زهرخندی می‌زند.

حسابدار بیچاره‌ها... قِسر در نمی‌روید!

صدای خندهٔ شوم آن سه، مثل صدای جغد، در فضا طنین می‌اندازد.

۵۱. بیابان ـ روز ـ خارجی

ملیکا و بُشر رکاب به رکاب یورتمه پیش می‌آیند... ناگهان راهزن اول را در برابر خود می‌بینند... ملیکا و بُشر نگاهی رد و بدل می‌کنند و با علامت بُشر هر دو پا به رکاب می‌کوبند و به تاخت در می‌آیند... دو راهزن دیگر از پشت تپه‌ای شنی بیرون می‌آیند و آن‌ها را تعقیب می‌کنند... راهزن اول نیز خود را به آن‌ها می‌رساند.

ـ ملیکا و بُشر به شتاب می‌تازند...

ـ سه راهزن از پی آن‌ها می‌آیند...

ـ فاصله آن‌ها کم و کم‌تر می‌شود...

ـ ملیکا نگران سر بر می‌دارد و به آسمان می‌نگرد...

ـ ابرهای تیره توسط باد به حرکت در می‌آیند...

ـ باد می‌وزد...

ـ خارهای بیابان کَنده می‌شوند...

ـ باد خارها را به حرکت در می‌آورد... خارها از کنار سُم اسبان ملیکا و بُشر می‌گذرند و به عقب می‌روند...

ـ باد با شدت بیش‌تر می‌وزد... خارها به پای اسب‌های راهزنان می‌خورد و باعث رنج آن‌ها می‌شود... اسب راهزن اول رَم می‌کند، اسب شیهه می‌کشد و سوارش را محکم بر زمین می‌اندازد و سُم بر سر و صورت او می‌کوبد، او را هلاک می‌کند و خود به تاخت دور می‌شود...

ـ باد شدت می‌گیرد... خارها اسب راهزن دوم را دیوانه می‌کند. اسب وحشت‌زده راه عوض می‌کند و با سرعت باد به عقب می‌تازد و سوارش را روی خودش می‌تاباند...

ـ باد با سرعت می‌وزد... اسب راهزن سوم از شدت باد می‌سوزد. اما راهزن با مهارت اسب را مهار می‌کند و بار دیگر آن‌ها را تعقیب می‌کند...

۵۲. مکان دیگر در بیابان ـ روز ـ خارجی (ادامه)

ملیکا و بُشر به پشت سر می‌نگرند. وزش باد شدت بیش‌تری می‌گیرد. خبری از راهزنان نیست. بُشر علامت می‌دهد. هر دو پیاده می‌شوند و به سختی سراسب‌ها راگرفته و مهار می‌کنند تا وحشت نکنند. با راهنمایی بُشر، به سوی تپه‌ای کوچک می‌روند. در پناه تپه می‌نشینند و اسب‌ها را نیز می‌خوابانند. باد شدید و شدیدتر می‌شود.. همه جا خاک و شن و صدای **هوهوهو** باد است... قاب تصویر پر از شن می‌شود و دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شود.

۵۳. همان جا ـ زمانی بعد

باد آرام شده است. بیابان خالی و ساکت است. به هر جا که می‌نگریم هیچ اثری از هیچ جنبده‌ای نمی‌بینیم... ناگهان تپهٔ شنی حرکت می‌کند و یک قسمت از آن کَنده شده تکان می‌خورد... این ملیکا است که از زیر

شن‌های انبار شدهٔ رویش بیرون می‌آید و شن‌های سر و صورتش را می‌تکاند...

ملیکا و بُشر از زیر شن‌ها بیرون آمده‌اند. شن‌های روی اسب‌ها را هم تکانده‌اند و در حال محکم کردن زین اسب‌ها هستند... لبخندی به یکدیگر می‌زنند. سپس هر دو سوار و به تاخت دور می‌شوند...

هنوز مسافتی نرفته‌اند که جسد راهزن سوم را که همان حسابدار مکار اسحق است، در زیر شن‌های دیده می‌شود که قسمتی از صورت و دستش آشکار است.

بُشر بدشانسی آورد!

ملیکا (با یقین و آرام) هیچ کس قدرت تعدی به تقدیر الهی را ندارد.

بُشر کنجکاو به او می‌نگرد. ملیکا لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد.

ملیکا این را از خود نمی‌گویم. بُشر! نتیجهٔ این سفر طولانی است... اگر بدانی در این راه چه شگفتی‌ها و امدادها دیده‌ام، باور نخواهی کرد... یقین بدان بُشر که آنچه دیدی از امدادهای غیبی خداوند است.

بُشر به دقت گوش می‌دهد و سر تکان می‌دهد و در ضمن متوجه آن دورها می‌شود.

بُشر رسیدیم... آن‌جا سامراست... سپاس خدا را، سرانجام رسیدیم.

ملیکا ناگهان افسار اسب را می‌کشد. در جا می‌ماند. بُشر که از او جلو افتاده، با تعجب به او می‌نگرد و راه رفته را باز می‌گردد و خود را به ملیکا

می‌رساند. پرسا به ملیکا می‌نگرد. اما او در عالم دیگری سیر می‌کند. ملیکا عاشقانه و ناباور در حالی که مثل بید می‌لرزد، به سواد شهر سامرا که از دور پیداست، می‌نگرد. خود را از روی زین اسب به پایین می‌سُراند. روی دو زانو، رو به شهر می‌نشیند مشتی خاک بر می‌دارد و می‌بوید، سپس آرام‌آرام با خود نجوا می‌کند.

ملیکا
(زمزمه می‌کند) پس این‌جا سامراست!... (خاک را بر دیدگانش می‌گذارد) این‌جا موطن ابومحمد است... این‌جا قرارگاه ابدی من است... ای مریم مقدس و ای فاطمه نورانی از یاریتان سپاسگزارم... این‌جا سرزمین آرزوهاست... ای سامرا، ای شهر عشق و صفا... ای نخلستان‌ها، ای ساحل رود دجله، مشتاق دیدارتان بودم... آغوش بگشایید و این عاشق خسته را در خود جای دهید. سامرا، شهر من، نرگست را پذیرا باش.

بُشر که از زمزمه‌های *نرگس* چیزی نشنیده، تأمل می‌کند تا راز و نیازش تمام شود. سپس نرگس بلند می‌شود. اشک از گوشهٔ چشم می‌گیرد. زین اسب را محکم می‌کند و بعد با چابکی روی اسب می‌پرد و پا بر رکاب می‌کوبد و همچون باد به حرکت در می‌آید و به سوی شهر سامرا می‌تازد... بُشر در پی‌اش می‌تازد، اما به گرد پای نرگس نمی‌رسد.

نوشتهٔ زیر روی تصویر حک و خوانده می‌شود:

«شهر سامرا؛ ۸۷۴ میلادی برای با ۲۵۲ هجری قمری»

۵۴.کوچه‌های شهر سامرا ـ غروب ـ خارجی

نرگس و بُشر در حالی که افسار اسب به دست گرفته‌اند، آرام در کوچه‌ها پیش می‌آیند. نرگس صورتش را با کلاه پوشانده اما با دقت و حیرت به اطراف سرک می‌کشد.

دیدگاه نرگس: شهری در مقایسه با بیزانس، کوچک، فقیر، با خانه‌های گلی و مردمانی ساده‌پوش...گدایان ژنده‌پوش شهر در هر گوشه و هر کوچه‌ای دیده می‌شوند.. چند گدا راه را بر آن‌ها سد می‌کنند و با سماجت خواهان سکه‌اند. بُشر سکه‌ای به آن‌ها می‌دهد و خود را می‌رهانند..

نرگس متحیر به همه چیز می‌نگرد... همین موقع چند نظامی، سواره به سرعت در کوچهٔ باریک پیش می‌آیند. نرگس و بُشر به ناچار خود را به دیوار می‌چسبانند تا قشون رد شوند. به دست بعضی از آن‌ها مشعل فروزان است... بُشر متوجه حیرت نرگس می‌شود و خنده‌اش می‌گیرد.

بُشر (می‌خندد) این‌ها قشون خلیفه‌اند... سامرا شهر شلوغی است. مدتی که این‌جا زندگی کنی به دو گروه عادت می‌کنی: یکی گدایان سمج آن...

نرگس (می‌خندد) که شهرهٔ آفاق‌اند!

بُشر (با لبخند) بله... یکی هم قشون لشکری... این شهر پایگاه نظامی متوکل است.

نرگس خود را از چنگ یک بچه گدا می‌رهاند و دلخور به دنبال بُشر می‌رود.

نرگس (دلخور) چرا چنین می‌گویی بُشر؟!

بُشر متوجه لحن دلخور نرگس می‌شود، می‌ماند و با حیرت به او می‌نگرد.

بُشر (نگران) آیا کلامی زشت و یا رفتاری ناشایست از من سر زده؟

نرگس رفتار ناشایست خیر... اما کلامت را شایسته ندیدم! در سرزمین من بیزانس، لشکریان بسیار نزد مردم ارزشمندند... آیا شما اعراب همیشه خلیفه خود را چنین می‌خوانید؟

بُشر می‌خندد، اما آرام و مؤدب است. سپس سرش را نزدیک‌تر می‌برد و آهسته سخن می‌گوید.

بُشر (با صدای خفه) دخترم نرگس، مراقب باش باد صدایت را به گوش نامحرمان نرساند؛ آرام‌تر سخن بگو.

نرگس که متوجه نشده، مبهوت به او می‌نگرد.

بُشر متوکل از نظر شیعه دشمن است و نامحرم... او غاصب حکومت است. حکومتی که حق اولاد پیامبر است.

نرگس که اصلاً متوجه نشده با حیرت بیش‌تر به بُشر می‌نگرد. بُشر در کنار در چوبی کوچکی که منزل امام هادی (ع) است، توقف می‌کند.

بُشر مدتی که این‌جا زندگی کنی، متوجه منظورم خواهی شد... اما دخترم نرگس این را بدان که ظالم همواره در نزد مردم منفور است.

مکانش هم فرقی نمی‌کند، خواه در بیزانس یا در عراق!

بُشر دست دراز می‌کند که کوبهٔ در را به صدا در آورد، ناگهان در به شدت باز می‌شود و جوانی بیست ساله و لاغر، با چشمان ریز و نگاه نافذ سراسیمه در را باز می‌کند و غرغرکنان بیرون می‌آید. او **جعفر**، پسر کوچک امام هادی (ع) است.

جعفر اصلاً معلوم است در این خانهٔ ویران چه خبر است؟... غریبه‌ها از منی که پسر این خانه و خاندانم عزیزترند... آخر کجای دنیا رسم است که...

که ناگهان چشمش به بُشر می‌افتد. از شدت خشم دندان می‌ساید و لب می‌گزد و به طعنه و اغراق به درون خانه تعارفش می‌کند.

جعفر بفرمایید... بفرمایید جناب بُشربن سلیمان، بفرمایید... معلوم است که پدرم، ابوالحسن برای شما وقت دارند... معلوم است که شما را به خلوت راه خواهند داد... معلوم است که (با خشم فریاد می‌زند) آن قدر چاپلوسی می‌کنید تا نزد او از من هم عزیزتر باشید!

و همین موقع چشمش به نرگس که مبهوت و حیران به او زل زده، می‌افتد. و همین یک نگاه کافی است تا جعفر متوجه زیباییش شود. او ابرو در هم می‌کشد و خودش را جمع و جور می‌کند.

جعفر و... ایشان کی باشند؟

بُشر دهان باز می‌کند تا جواب دهد، اما جعفر بی‌اعتنا به او، طرف نرگس می‌رود. خریدارانه دور نرگس می‌چرخد و با نگاهش او را می‌کاود و همین نگاه باعث رنجش نرگس می‌شود... نرگس اخم کرده و صورتش را با کلاه می‌پوشاند.

جعفر (با لبخند) برای کنیزان جایز نیست که به اربابشان اخم کنند! هر چند اخم زیباترت می‌کند.

بُشر عصبانی در را باز می‌کند و با احترام راه را برای ورود نرگس باز می‌کند.

بُشر (به نرگس) شما از این طرف بفرمایید...

جعفر با تعجب ابرو درهم می‌کشد و دست بر کمر زده و به آن دو می‌نگرد.

جعفر جالب است... جالب است... از کی تا حالا بُشر کنیزان را چنین تکریم می‌کند ... به نظرم این‌جا خبرهایی هست! (به بُشر) راستش را بگو پیرمرد، این زن کیست؟

نرگس داخل خانه می‌شود و در دالان منتظر بُشر می‌ماند.

بُشر این زن!... هیچ! کنیزی مثل تمام کنیزان این شهر!

جعفر که از لحن بُشر خوشش نیامده، دندان می‌فشارد و لب می‌گزد و سعی می‌کند آرامشش را حفظ کند.

جعفر دروغ!... دروغ می‌گویی پیرمرد! تو دروغگوی مکاری هستی!!

بُشر جناب جعفر.. چنین سخنانی از شما بعید است! اگر پدرتان بدانند...

نرگس (دخالت می‌کند) بُشربن سلیمان آیا وقتش نرسیده که داخل شوید؟... گمانم دیر شده باشد.

جعفر به سوی نرگس سرک می‌کشد. بُشر از فرصت استفاده می‌کند و داخل می‌شود... آن دو در دالان دور می‌شوند، اما جعفر مکارانه به آن‌ها می‌نگرد.

جعفر (دست بر ریش می‌کشد و آرام زمزمه می‌کند) چه زیبا سخن گفت!... نباید عرب باشد... اهل کجاست؟... پدرم برای چه کنیز غیرعرب خریده؟... (چشم خمار می‌کند و به سوی کوچه می‌رود) عرب یا غیر عرب، هر چه هست و هر که هست، مال من است... باید به پدرم بگویم که این کنیز را به من ببخشد!... لایق او فقط منم، من! جعفربن هادی!!

۵۵. خانه امام / اتاق ـ غروب ـ داخلی

نرگس و بُشر داخل اتاقی کوچک و ساده و حتی فقیرانه می‌شوند. نرگس با حیرت و شگفتی به اطراف می‌نگرد.

بُشر امـام در مسـجد مشـغول نـماز مـغرب‌انـد. السـاعه ورودت را بـه اطـلاعشان خـواهـم رساندا

نرگس با لبخند تشکر می‌کند و بار دیگر به آن سوی اتاق می‌رود و آن‌جا را نگاه می‌کند.

بُشر در ضمن...؟

نرگس به او زل می‌زند و منتظر ادامهٔ سخن او می‌ماند.

بُشر (ادامه)... رفتار زشت مرد جـوان را بـر مـن ببخشیدا

نرگس او کیست؟

بُشر پسر کوچک امام هادی... (تـعجب نـرگس) پسری که هیچ... (سر تکان می‌دهد) لا اله الا الله... خدا هدایتش کند.

نرگس (نگران) یعنی برادر ابومحمد است او؟

بُشر اصلاً قابل مقایسه نـیستند ایـن دو بـرادر... (دفاع می‌کند) ابومحمد را چه به جعفر؟ این کجا و آن کجا...؟ دخـترم نـرگس، مـن الان مـــی‌روم مســجد در پــی امــام... (مکث) مأموریت من تمام شد... این همسفر پیرت را حلال کن.

نرگس برای تشکر، با مهربانی به سوی بُشر می‌رود و لبخندی می‌زند.

نرگس (با مهربانی) خداوند تو را حفظ کند بُشربن سلیمان... در حقم پدری کردی... امیدوارم اجرت با خداوند باشد.

بُشر خوشحال از رضایت نرگس خارج می‌شود. نرگس بار دیگر در تنهایی به این اتاق ساده می‌نگرد:

دیدگاه نرگس: دیوارهای کاهگلی، سقف چوبی که با شاخ و برگ درخت نخل پوشانده شده، چند ستون و دیرک چوبی در وسط، یک گلیم کهنه در کف اتاق. همین و دیگر هیچ!

صدای ذهنی نرگس آه خدایا این منم؟ من، ملیکا، دختر قیصر! در این‌جا، در این خانه، دور از شهر و دیار و خانواده... چرا؟ به عشق ابومحمد! آیا واقعاً ارزشش را داشت؟ (کلافه به اطراف می‌نگرد) پس کجاست؟ چرا نمی‌آید؟ چرا این قدر رنجم می‌دهد؟ چرا خودش به دیدنم نیامد؟... خدایا خدایا کمکم کن... این‌ها وسوسه شیطان است... بروای شیطان. از من دور شو... ای مریم مقدس! ای فاطمه نورانی... آه پدر، مادر... مادرم، آیا پشیمانم از ترک آن همه جاه و جلال؟... آیا آن‌ها را به این خانه کوچک و فقیر و گِلی ترجیح دادم من؟ پدرم، مادرم، خانواده‌ام، نامزدم و تمام مردمی که دوستم داشتند،

همه را گذاشتم و آمدم به این‌جا؟... به این‌جایی که غریبم، بیگانه‌ام، بی‌پناهم، کسی نمی‌شناسدم... و حتی به دیدهٔ کنیز نگاهم می‌کنند؟... آیا من دیوانه‌ام؟... آیا از کردهٔ خود پشیمانم؟...

صدای امام هادی آیا چنین است...؟ بلند بگو تا جوابت را من هم بشنوم، آیا از آمدنت پشیمانی؟

نرگس سراسیمه می‌چرخد و در آستانهٔ در ***امام هادی (ع)*** را در هاله‌ای از نور سبز می‌بیند. آن سوتر بُشر ایستاده است. نرگس با دیدن امام لرزه‌ای به اندامش می‌افتد. کاملاً هیجان زده است. نمی‌داند چه بکند. پس با احترام بر می‌خیزد و با مهر و محبت به امام می‌نگرد.

نرگس پشیمان زمانی است که انسان به میل خود نیامده باشد... اما من، با تمام وجودم و با تمام احساساتم آمده‌ام. آیا... می‌پذیرد... مرا؟

امام هادی (ع) قدمی به سوی نرگس بر می‌دارد.

صدای امام هادی خداوند عزت دین اسلام و شرف و بزرگواری جدّم محمد نبی و اولادش را چگونه به تو نمایاند؟

نرگس قدمی به سوی امام هادی (ع) پیش می‌رود و با احترام سر خم می‌کند.

نرگس چگونه برای شما وصف کنم چیزی را که خود بهتر از من می‌دانید! من شما را آن شب در کلیسا دیده‌ام!

امام هادی (ع) بار دیگر قدمی به سوی نرگس بر می‌دارد.

صدای امام هادی بگو بدانم دختر قیصر روم... کدام یک از این دو نزد تو گرامی‌تر است؟ دستور دهم آزادت کنند و ده هزار دینار به تو بدهند که هر کجا خواستی بروی... یا بشارتی به تو دهم؟

نرگس قدمی دیگر پیش می‌رود. اکنون مقابل امام هادی (ع) رسیده است. نرگس با ادب سر خم می‌کند.

نرگس ای بزرگوار، اگر مال و مکنت می‌خواستم، اکنون در کاخ قیصر روم بودم، اما این‌جا هستم... (نرگس پیش پای امام بر دو زانو می‌نشیند و گوشهٔ عبای اما را به دست می‌گیرد) من دیگر نرگس هستم. کنیز و زرخرید شما. به شنیدن بشارتتان، بسیار راغب‌ترم سید من.

امام هادی (ع) پس از مکثی دست راستش را همچون چتری بر سر نرگس سایبان قرار می‌دهد. و دست چپش را به بالا به آسمان می‌گیرد و با کلامی معنوی و صدایی ملکوتی سخن می‌گوید.

صدای امام هادی تو را به رسم هدیه مژده‌ای بی‌نظیر می‌دهم... (مکث) تو را بشارت می‌دهم...

بشارتی ابدی... بشارت به فرزندی که شرق و غرب عالم را به تصرف خویش در خواهد آورد... بر تمام جهان فرمانروا خواهد شد... زمین را سرشار از عدالت خواهد ساخت، پس از آن‌که از ستم و جنایت مالامال شده باشد.

نرگس زیر این همه فشار معنوی مچاله شده و چون بید می‌لرزد. اشک از چشمانش سرازیر است و گویی هیچ حرکتی نمی‌تواند بکند... امام هادی (ع) دست خود را از بالای سر نرگس بر می‌دارد، سپس به پشت سرش می‌نگرد. به **حکیمه**، خواهر شصت ساله‌اش نگاه می‌کند.

صدای امام هادی حکیمه خاتون... از این پس او را چون دختر خویش پرورش ده... او همان است که بارها درباره‌اش سخن گفته‌ام... سنت دین جدمان را به او بیاموز و برای همسری ابومحمد و مادری قائم آل محمد... شایسته‌اش کن.

حکیمه که او نیز تحت تأثیر فضای معنوی اتاق قرار گرفته، اشک چشمش را با گوشهٔ روسری‌اش پاک می‌کند.

حکیمه پیش می‌آید و همچون مادری مهربان نرگس را در آغوش می‌گیرد و پشت به ما می‌کند.

صدای حکیمه برخیز دخترم، خوش آمدی فرزندم... به خانه‌ات خوش آمدی، گل نرگسم!

۵۶. خانه حکیمه ـ روز ـ داخلی

حکیمه پس می‌کشد و ما اکنون آن دو را در خانه حکیمه و سر سفرهٔ صبحانه می‌بینیم. درون سفرهٔ پارچه‌ای مقداری نان و شیر است. حکیمه با شرمندگی آن را به نرگس تعارف می‌کند.

حکیمه بفرما... شایستهٔ خاتونی چون تو نیست... شرمنده‌ام. (لقمه‌ای می‌گیرد) بسم الله...

نرگس که طی این مدت کوتاه چند بار به حیاط سرک کشیده، سرانجام طاقتش طاق می‌شود.

نرگس (دلخور) نیامد...!

حکیمه نیامد؟... کی؟! منتظر که هستی دخترم؟

نرگس همو که به خاطرش این همه راه را آمده‌ام!

حکیمه ...!!

نرگس ابومحمد را می‌گویم. از وقتی آمده‌ام به این دیار حتی یک بار هم ندیدمش!... (دلشکسته) نکند فراموشم کرده؟!

حکیمه لقمه‌ای برای خود می‌گیرد. لحظه‌ای مکث می‌کند.

حکیمه از وقتی به دنیا آمده، می‌شناسمش... (خیره به نرگس) به یاد ندارم بدقولی کرده باشد، هیچ وقت... آیا قرار بود بیایید! خودش گفت!

نرگس سر به زیر می‌اندازد و سعی می‌کند اشکش جاری نشود.

نرگس شاید او هنوز نمی‌داند که آمده‌ام!... شاید نمی‌داند!... یعنی ممکن است؟

حکیمه سعی در آرام کردنش دارد. پس سر او را میان دو دست می‌گیرد و خیره می‌شود به چشمان او.

حکیمه گمان کنم می‌داند آمده‌ای! می‌داند که این‌جایی! می‌داند که حالت خوب است! و حتی ـ حتی می‌داند که چشم انتظارش هستی تو! اما گل نرگسم! تو باید بیش از این صبور باشی. تو باید قبل از هر چیز سنت دین او را ــ همان چیزی که او و تمام اجداد ما جان در گرو آن گذاشته‌اند... این را بشناسی. باید سعی کنی یک مسلمان واقعی شوی! و یک انسان کامل! چیزی که ابومحمد از تو می‌خواهد این است و تو باید چنین شوی تا لیاقت همسری او را داشته باشی؛ او که پس از برادرم امام یازدهم ما شیعیان خواهد شد! تو باید قبل از هر چیز آن طور که باید بشوی. تو باید همچون مادرش، مادر ما، مادر همهٔ شیعیان، مادرم فاطمه شوی...

نرگس (زمزمه می‌کند) فاطمه...!!

نرگس سر به زیر می‌اندازد. اشک مجالش نمی‌دهد. قطرات درشت اشک بی‌امان از چشمانش سرازیر می‌شود. حکیمه بلند می‌شود.

حکیمه مطمئن باش وقتش که رسید، خودش به دیدنت خواهد آمد. شکیبا باش دخترم!

نرگس چند روز؟

حکیمه نمی‌دانم... شاید حتی به ماه و سال هم برسد... پس خودت را برای این انتظار آماده کن.

حکیمه از اتاق خارج می‌شود. نرگس تنها می‌ماند.

نرگس (زمزمه می‌کند) انتظار... انتظار... چه سخت است این انتظار!

صدایی می‌شنود و او را متوجه حیاط می‌کند. نرگس بلند می‌شود و به سوی پنجره می‌رود. کبوتری سفید را در آن‌جا می‌بیند که مدام نوک می‌زند به پنجره، نرگس دستی بر بال کبوتر می‌کشد و گویی با او درد و دل می‌کند.

نرگس انتظار؟... تا کی؟

نرگس محو خیال خود می‌شود و آهی از ته دل می‌کشد. پس از لحظاتی حکیمه با یک دست لباس بلند زنان عرب و یک روسری بزرگ وارد اتاق می‌شود. آن‌ها را کنار پای نرگس روی زمین می‌گذارد.

حکیمه حالا برخیز... برخیز و رخت سفر از تن دور کن... همچون زنان عرب جِلباب بر سر کن، که یکی از اولین درس‌های دین ما حجاب است. چیزی که برای زن مایهٔ و عزت دنیا و افتخار آخرت است... چیزی که باعث می‌شود زن همچون دُرّی گرانبها، درون صدف، ایمن از هر شر و پلیدی باشد.

نرگس پیش می‌آید و لباس‌ها را از زمین بر می‌دارد.

نرگس بسم الله...

حکیمه مرحبا نرگسم... نام خدا در اول هر چیز باعث تبرک و سلامت است.

نرگس لبخندی می‌زند. کبوتر پشت پنجره بغ بغو می‌کند. نرگس شادمانه همچون کودکان به سوی پنجره می‌رود، آن را نوازش و برایش درددل می‌کند.

نرگس کاش می‌دانست نرگس چقدر آمادهٔ یادگیری سنت اجداد و خواهان کسب لیاقت اوست...

کبوتر سر بر انگشت نرگس می‌ساید و بعد به پرواز در می‌آید و اوج می‌گیرد... نرگس خوشحال به پرواز کبوتر در آسمان می‌نگرد. کبوتر بالا و بالاتر می‌رود...

صدای «الله اکبر» مؤذن بر می‌خیزد و روی صحنه بعد ادامه می‌یابد.

۵۷. حیاط خانه حکیمه ـ روز ـ خارجی

صدای اذان ظهر به گوش می‌رسد... نرگس در لباس زنان عرب دیگرگون شده است. حکیمه و نرگس در کنار حوض کوچک ایستاده‌اند. تلالؤ نور آفتاب در آب درون حوض روی صورت نرگس افتاده و به او چهره‌ای خاص و نورانی داده است... حکیمه دستش را در آب حوض فرو کرده و مشتش را پر از آب می‌کند.

حکیمه موقع اذان، اقـامهٔ نـماز اولِ وقت و بـهترین زمان بـرای سـخن گـفتن بـا خـالق هسـتیٰ است... پس اول وضو می‌گیریم.

نرگس (تکرار می‌کند) وض... وضوا؟

حکیمه بله وضو، برای طهارت و پاکی...

حکیمه نحوهٔ وضوگرفتن را برای نرگس توضیح می‌دهد و ما صحبت‌های آن‌ها را نمی‌شنویم... نرگس ضمن گوش دادن به صحبت‌های حکیمه دست در آب زلال حوض می‌کند و مشت پر آب را به صورتش می‌پاشد.

۵۸. سکانس مونتاژی

ـ نرگس در لباس دیگر، در کنار حکیمه قامت می‌بندد برای نماز.

نرگس الله اکبر...

ـ نرگس در لباس دیگر، در کنار حکیمه سوره حمد را با خلوص نـیت می‌خواند.

نرگس بسم الله الرحـمن الرحـیم. الحـمدللـه رب العـالمین. الرحـمن الرحـیم. مـالک یـوم الدین...

[به تدریج صدای بگیر و ببند و سُم اسبان شحنه و فراری در کوچه به گوش می‌رسد که هر چه به پایان این سکانس نزدیک‌تر می‌شویم، صداها بیش‌تر و بیش‌تر می‌گردد.]

ـ نرگس در لباس دیگر، تنها و با خلوص نیت نماز می‌خواند. اشک در چشمانش حلقه زده.

نرگس غیرالمغضوب علیهم والضالین...

ـ نرگس در لباس دیگر، به رکوع رفته است.

نرگس سبحان ربی العظیم و بحمده...

ـ نرگس در لباس دیگر، به سجده می‌رود.

نرگس سبحان ربی الاعلی و بحمده...

ـ نرگس در لباس دیگر، قنوت گرفته. اشک از چشمانش سرازیر است. در گوشه‌ای حکیمه که نمازش تمام شده با لذت به نرگس نگاه می‌کند.

نرگس رب زدنی علماً و الحقنی بالصابرین... و الحقنی بالمنتظرین...

ـ نرگس در لباس دیگر، مشغول خواندن تشهد است.

نرگس و اشهدان محمداً عَبدهُ و رسوله...

ـ حکیمه سلام نمازش را می‌دهد.

حکیمه السلام علیکم و رحمت الله و برکاته.

طی نماهای فوق، حرکات و سخنان نرگس دم‌به‌دم خالصانه‌تر و محجوبانه‌تر می‌شود. طوری که در پایان که گذشت زمان معادل دو سال را نشان می‌دهد، نرگس دختری مسلمان، نورانی و بسیار متین به نظر می‌رسد. انگار که پس از هر بار سخن گفتن با حضرت حق جل و اعلی تقرب بیش‌تری می‌یابد.

سپس حکیمه رو به نرگس می‌کند که کنارش نشسته و نمازش تمام شده و در حال فرستادن تسبیحات حضرت زهرا (س) با انگشتان دستش است. چهرهٔ نرگس نورانی و حجابش کامل است.

نرگس (با لبخند) عمه جان، هر بار که تسبیحات مادرم فاطمه را می‌گویم، وجودش را در کنارم حس می‌کنم. گویی چهرهٔ نورانی‌اش جلوی دیدگانم است.

حکیمه این نشان سعادتمندی توست.

نرگس سر بر مهر می‌گذارد و سجدهٔ طولانی شکر را به جای می‌آورد.

نرگس (در سجده) شکراً، شکراً، شکراً.. شکراًلله... شکراًلله... شکراًلله.

روی تصویر سفید چادر نرگس نوشتهٔ زیر حک و خوانده می‌شود:

«دو سال بعد ـ سال ۲۵۴ هجری قمری»

سر و صدای بلند سُم اسبان و شحنه و بگیر و ببند واضح‌تر به گوش می‌رسد. نرگس سر از سجده بر می‌دارد و به حکیمه می‌نگرد.

(نرگس) آیا ظلم خلیفه پایانی ندارد؟ طی این دو سال ندیدیم در این شهر آرامش باشد! روزی نیست که کسی به ظلمشان دچار نشود. چرا این گونه است عمه؟

حکیمه اینان طرفدار حق‌اند... طرفدار عدالت‌اند. خواهان انصاف‌اند، چون شیعه‌اند... و خلیفه را با عدالت میانه‌ای نیست.

نرگس (نگران) فریادرس اینان کیست؟

حکیمه هیس...! باید مراقب باشیم. مبادا از ما بهانه‌ای پیدا کنند.

۵۹. کوچه ـ روز ـ خارجی

جعفر نبش کوچه کمین ایستاده است. به محض خروج حکیمه و نرگس از خانه، آفتابی می‌شود، خود را به آن‌ها می‌رساند و با آن‌ها به حرکت در می‌آید. نرگس دلخور صورتش را بیش‌تر با روسری‌اش می‌پوشاند و با بی‌اعتنایی به راهش ادامه می‌دهد.

۶۰. خیابان ـ روز ـ خارجی (ادامه)

حکیمه و نرگس از پیش می‌آیند و جعفر در پی ایشان روان است... خیابان و کوچه‌های شهر طبق معمول شلوغ است و پر از گدایان سمج. حکیمه و نرگس راه باز می‌کنند از میان گدایان و می‌روند. جعفر بار دیگر خود را به آن‌ها می‌رساند.

حکیمه چرا تو جعفر همچون گدایان سمج این شهر ول کن نیستی؟

جعفر به کوزهٔ کوچکی که در دست نرگس است اشاره می‌کند.

جعفر قصد خرید اگر دارید آمده‌ام کمک کنم، عمه جان!

حکیمه یک کوزه شیر نیاز به حمّال ندارد که.

جعفر که از توهین عمه، عصبانی شده، خود را کنترل می‌کند و سرک می‌کشد به سوی نرگس که آن طرف حکیمه راه می‌رود.

جعفر عمه‌ام شوخ‌طبع شده!

حکیمه متوجه نگاه‌های جعفر به نرگس می‌شود. پس حین حرکت به گونه‌ای راه می‌رود که او نتواند چشم‌چرانی کند به نرگس.

جعفر چطور است که این کنیز را تنها برای خرید نمی‌فرستی؟ (آرام‌تر) شاید به کنیز خارجی اعتماد نداری، هان عمه؟... من آخر نفهمیدم پدرم او را به شما بخشیده یا فروخته؟

حکیمه تفاوتش برای تو چیست؟

جعفر که بدانم اگر شما صاحب او هستید، می‌خواهم ـ یعنی می‌خواستم... قصد خریدش را دارم.

حکیمه فروشی نیست!

جعفر به هر قیمت که بگویید.

حکیمه فروشی نیست.

جعفر یک کنیز به علاوهٔ هر قدر سکه که بخواهی!

حکیمه (به آسمان می‌نگرد) چیزی به اذان ظهر نمانده... (رو به نرگس) باید به موقع برای نماز اول وقت برگردیم.

جعفر (با اصرار زیاد) سکه به علاوه دو کنیز!

حکیمه که از رفتار جعفر عصبانی شده، می‌ایستد. به او پرخاش می‌کند و باعث بهت جعفر می‌شود.

حکیمه برادرزاده‌ام هستی، باش! اما گفتم که قصد فروشش را ندارم، نه به تو و نه به هیچ کس دیگر.

جعفر (به کنایه)به برادرم ابومحمد چه؟!

حکیمه سکوت می‌کند. رنگ از صورت نرگس می‌پرد و دستپاچه می‌شود، طوری که کوزه از دستش می‌افتد و می‌شکند... جعفر پیروزمندانه به حکیمه و نرگس زل می‌زند و تبسم می‌کند... پس از مکث کوتاهی حکیمه به چشمان جعفر خیره می‌شود و آرام و شمرده سخن می‌گوید.

حکیمه از برادرت خجالت نمی‌کشی!

جعفر من از او چه کم دارم؟

پوزخند جعفر کماکان هویداست.

حکیمه عقل!... و در عوض غرور، تکبر و طمعات صدها بار بیش از اوست.

جعفر (معترض) عمه...!؟

حکیمه با این اخلاق نکوهیده آیندهٔ بدی در انتظارت است! نمی‌دانی دروغ نمی‌تواند جای حقیقت بنشیند؟ ... تو هر چه سعی کنی هرگز، هرگز نمی‌توانی جای ابومحمد را نه در قلب من بگیری و نه در قلب هیچ شیعهٔ دیگر و نه حتی در صفحات تاریخ... کاری که همیشه آرزوی توست! اما بدان که موفق نمی‌شوی... با این رویه به «جعفر کذاب» شهره خواهی شد.

جعفر که کنف شده، سر به زیر می‌اندازد. حکیمه و نرگس پیش می‌روند و وارد شلوغی بازار می‌شوند. جعفر پشت سر آن‌ها با صدای بلند اعتراض می‌کند.

جعفر پیشگویی می‌کنی! من آمده‌ام کنیز از تو بخرم تو مهملات بارم می‌کنی پیرزن؟

جعفر دندان به هم می‌ساید و لب می‌گزد و به دور شدن آن‌ها می‌نگرد... اکنون حایل بین آن‌ها و جعفر یکی دو نظامی است که مردی را کشان‌کشان و تو سری‌زنان می‌برند. التماس مرد راه به جایی نمی‌برد. و بعد اسحق را سوار بر اسب می‌بینیم که وارد قاب می‌شود و شلاقش روی سر مرد بدبخت فرود می‌آید. جعفر با دیدن اسحق لبخندی می‌زند و دوستانه به طرفش می‌رود.

۶۱. بازار شهر سامرا ـ روز ـ خارجی

بازار شلوغ است... فروشندگان دوره‌گرد در هر سو به چشم می‌خورند. خرمافروش، بزّاز، شیرفروش. آهنگر... در گوشه گوشهٔ بازار گدایان ژنده‌پوش در آمد و شدند و چون زالو خود را به خریداران می‌چسبانند و تا چیزی نگیرند دست‌بردار نیستند...

سربازان با لباس‌های نظامی در ترددند. چند قشون نظامی سواره گرد و خاک‌کنان می‌گذرند. پس از فروکش کردن گردوخاک، مردم به راه خود ادامه می‌دهند و ما متوجه نزدیک شدن حکیمه و نرگس می‌شویم...

نرگس که سعی می‌کند قدم به قدم با حکیمه حرکت کند، به اطراف می‌نگرد... او متوجه گدایی باریک و دراز می‌شود که برخلاف گدایان

سمج دیگر، گوشه‌ای خلوت و در کنجی ایستاده و لباسی غیرمتعارف از دیگر گدایان و حتی مردم عرب به تن دارد. گدا ردایی سیاه روی دوش انداخته و ساکت و صامت ایستاده، چشم برهم نهاده و فقط دست نیاز دراز کرده است. او کاهنی است به نام شِقّ. نرگس دلش برای پیرمرد لاغر مردنی می‌سوزد و متوجه ظاهر عجیب و صورت سوراخ‌سوراخ آبله‌ای‌اش می‌شود... نرگس ناخودآگاه به سوی گدا کشیده می‌شود. سکه‌ای در دست او می‌نهد. شِق که در تمام این مدت چشمش بسته است، با تماس سکه با دستانش، ناگهان چشم باز می‌کند و به نرگس که در حال گذر است، زل می‌زند.

نرگس در حین عبور متوجه نگاه شِق می‌شود. لحظه‌ای چشمان هر دو در هم گره می‌خورد: چه نگاه نافذی، چه نگاه ترسناکی، چه نگاه سرد و سختی!... نرگس از وحشت به خود می‌لرزد. به زحمت نگاه از چشم شِق می‌رهاند. به اطراف می‌نگرد. اما اثری از حکیمه نمی‌یابد... نرگس هراسان چند قدم پیش می‌رود. اما به ناگاه متوجه می‌شود که بازار خلوت خلوت است. هیچ جنبنده‌ای در آن اطراف نمی‌بیند... به سوی حُجره‌ای می‌رود. اما با تعجب شِق را می‌بیند که داخل حجره، و در جایگاه فروشنده ایستاده و به نرگس چشم دوخته است... نرگس هراسان به سوی دیگر بازار می‌دود... سر کوچه‌ای کسی عبور می‌کند. نرگس خوشحال به سویش می‌دود.

نرگس عمه... عمه جان... من این‌جایم!

اما وقتی به عابر می‌رسد، شِق را می‌بیند که سر می‌چرخاند و به نرگس زل می‌زند... نرگس هراسان قدمی به عقب بر می‌دارد. شِق گامی به سویش می‌آید و با صدایی زنگ‌دار، تلخ، آمرانه و مسجع سخن می‌گوید.

شق نامت چیست؟

نـرگس یک گـام بـه عـقب مـی‌رود و صـورتش را از غـریبهٔ نـامحرم بـر می‌تاباند... اما بار دیگر شِق را سر راه و جلوی دیدگانش می‌بیند.

نرگس (هراسان) تو... نام خودت چیست؟

شق شِق! به کاهن مشهورم! شِق کاهن!

نرگس شِق...!!؟

شق سال‌هاست که انتظار دیدارت را دارم.

نرگس (متعجب) دیدار مرا؟!

شِق قدمی به سوی نرگس بر می‌دارد. نرگس عقب‌عقب می‌رود... شِق قدمی دیگر و نرگس عقب‌تر تا این‌که نرگس به دیوار می‌چسبد... شـق جلوی نرگس می‌ایستد. دست به افق دراز می‌کند و نرگس بی‌اختیار به افق می‌نگرد...

با حرکت دست شق در برابر خورشید، نرگس فضایی عجیب و غریب می‌بیند. و بعضی از آنچه شق می‌گوید مجسم می‌شود... شِق با هـمان لحن خاص خود، سخنانی عجیب می‌گوید.

شق مایلی به ازای سکه‌ای که دادی، از آیـنده و وقایع تلخش خبرت دهم؟... از آن زمان که نیکان پنهان شوند و مردمان شرور در میان مردم زیاد شوند و برای گناهکاران خشوع و خضوع کنند... از آن روزگار که مردمان رذل فراوان شوند و حلال از حرام نشـناسند... از آن ایام که خُلف وعده شایع شود و مردمان به

عهد خود وفا نکنند... در آن روزگار ستاره‌ای دنباله‌دار طلوع کند. قبایل عرب و عجم در شرق و غرب زمین هراسان شوند. آسمان بخل ورزد و باران نبارد... نهرها خشک گردد و زمین گیاه نرویاند و آن وقت مردی سُفیانی خروج کند و شهرها را غارت کند، مردان را بکشد و زنان و دختران را به لشکریانش ببخشاید... و نکاح زنان حامله را مباح کند... آن وقت مردی سفیدپوش علیه او بشورد. در آن زمان فتنه‌ها در عهد او فرو خواهد نشست. کسوف در غیر موضع خواهد شد... خونریزی و فساد در عهدش موقوف خواهد شد... او اموال را مساوی میان خلق تقسیم خواهد کرد. مهربانی در میان مردم جریان یابد... و خلق با الفت و داد با هم رفت و آمد و معامله کنند... ظلم و عداوت از میانشان رخت بربندد. تمامی ملت‌ها، امت واحده خواهند شد... و آن جوان عرب ـ و آن مصلح آخرالزمان... و آن مرد نکونام، همنام و هم کنیهٔ پیامبر اسلام خواهد بود... و او، آن مصلح در دامان تو پرورش خواهد یافت!

شق کنجکاو به سراپای نرگس می‌نگرد. نرگس از وحشت کم مانده کـه قالب تهی کند. شق دستتش را از افـق پس مـی‌کشد. نـرگس هـمچون هیپنوتیزم شده‌ها همراه با دست‌های او از افق چشم بر می‌دارد و کم‌کم به خود می‌آید.

شق هراسان شدی؟

نرگس (هراسان و ناتوان) نه... قبلاً همین سخنان را شنیده‌ام... از آقایم امام هادی!

شق (مهربان‌تر سر به تأیید تکان می‌دهد) آری، او از سلالهٔ ابوالحسن است... نـوه‌ای کـه او نخواهدش دید! مواظبش باش... مواظبش باش... دشمنان بسیاری در کمین اویـند... لحظه‌ای غفلت کنی، امید و آرزوی تمامی انسان‌ها را به باد خـواهـی داد... مـواظـبش باش!

صدای شِق قطع می‌شود. نرگس به خود می‌آید. به اطراف نگاه می‌کند. اثری از شق نیست... سر و صدایی به‌گوش می‌رسد. نرگس وحشت‌زده به آن سو می‌نگرد. صدای خرید و فروش مردم در بازار است. سر و صدا اوج می‌گیرد... اکنون جنب و جوش بازار دوباره از سر گرفته می‌شود...

مردم در آمد و شدند. یکی دو عابر هنگام عبور از برابر نرگس، به او که از شدت ترس و ضعف به دیوار تکیه داده، می‌نگرند و می‌روند... نرگس آب دهان قورت می‌دهد. دهانش خشک شده. جسم خسته‌اش را به زحمت از دیوار می‌کَند. و همین موقع حکیمه را می‌بیند که نگران به سـویش می‌آید.

حکیمه (نگران) یکباره از نظرم غـایب شـدی! کـجا بودی...؟

حکیمه در برابر نرگس می‌ایستد. متوجه حالت او می‌شود.

حکیمه (هراسان) اتفاقی افتاده؟... نرگس! نرگس...؟

حکیمه سراسیمه به سوی نرگس می‌رود. اما قبل از این‌که به او برسد، دنیا در برابر چشمان نرگس تیره و تار شده و بر زمین می‌افتد.

تصویر سیاه می‌شود:

۶۲. خانه حکیمه ـ روز ـ داخلی

نرگس در بستر بیماری خفته و تب کرده است. قطرات عـرق بـر سـر و رویش نشسته است. گویی که خوابی آشفته می‌بیند، مدام در بسترش بی‌قراری می‌کند... با جیغ خفیفی از جا می‌پرد. اما حکیمه با کاسه‌ای آب به بالینش می‌آید.

حکیمه بـخواب دخـترم... آرام بـاش گـل نـرگسم... نبینم گلم پژمرده باشد!

کـاسه آب را بـه لبـان خشکـیدهٔ نـرگس نـزدیک مـی‌کند. او جـرعه‌ای می‌نوشد. سپس حکیمه سـعی مـی‌کند نـرگس را دوبـاره در بسـترش بخواباند. نرگس چون بره‌ای مطیع تا نیمه به سوی بستر خم می‌شود، اما بار دیگر هراسان می‌نشیند.

نرگس (آشفته) عمه...؟

حکیمه (نگران) جان عمه!

نرگس ساکت خود را در بستر رها می‌کند. او پریشان است. و در حالی که به سقف اتاق زل زده است با دانه‌های سفید تسبیح ذکر می‌گوید...

نرگس (ذکر می‌گوید) صبراً... صبراً... صبراً...

حکیمه نگران به نرگس نگاه می‌کند.

۶۳. کوچه‌ها ـ روز ـ خارجی

حکیمه سراسیمه کوچه‌ها را یک به یک پشت سر می‌گذارد... و سرانجام به در کوچک و چوبی خانهٔ امام هادی (ع) می‌رسد. او به شتاب در می‌زند، پس از لحظاتی در باز می‌شود. حکیمه آشفته و نگران وارد خانه می‌شود...

۶۴. اتاق امام هادی (ع) ـ روز ـ داخلی (ادامه)

امام هادی (ع) با آن چهرهٔ منور سبزینه‌اش مشغول نوشتن نامه‌ای است. نوک قلم را در دوات فرو می‌کند و بعد دوباره می‌نویسد... حکیمه وارد می‌شود، بی‌قرار ولی با احترام در آستانهٔ در اتاق می‌نشیند. امام سر بر می‌دارد و به حکیمه می‌نگرد.

صدای امام هادی نگران حال بیمار ما نباش، خواهرم! او فقط ترسیده، همین! ترس از مسئولیتی که به زودی به عهدهٔ او گذاشته خواهد شد!!

حکیمه با حیرت سر بر می‌دارد و به امام می‌نگرد.

صدای امام هادی (می‌خندد) این خبر را که بشنود سالم و سرحال می‌شود.

حکیمه خوشحال در جایش جابه‌جا می‌شود.

حکیمه منظور شما ابومحمد است؟... درست حدس می‌زنم برادر؟!

صدای امام هادی بله. درست است... وقتش رسیده که نرگس خاتون، این بانوی عشق، به عقد ابومحمد در آید.

حکیمه (خوشحال) خدای را شکر که انتظار او به سر آمد! به رسول‌الله سوگند مولایم! من نیز به همین خاطر نزد شما آمده بودم!... خداوند مبارک گرداند این پیوند خجسته را.

همین موقع صدایی می‌شنوند. امام هادی سربلند می‌کند و به درگاهی می‌نگرد... ***ابومحمد، امام حسن عسکری (ع)*** با قامتی بلند و رعنا در میان نوری سبز رنگ وارد می‌شود. سپس با احترام روی دو زانو در برابر پدر می‌نشیند.

صدای امام هادی فرزندم ابومحمد! برایت خیر و سعادت آرزو می‌کنم... روز موعود فرا رسیده.

صدای ابومحمد به دیدهٔ منت سید من... امید که لطف خدا شامل حال ما شود.

۶۵. سکانس مونتاژی

ـ ابومحمد بر می‌خیزد...

ـ کبوتری از سر بام خانهٔ امام به پرواز در می‌آید و در آسمان پیش می‌رود...

ـ صدای دف و آهنگی موزون و شاد به گوش می‌رسد...

ـ سُم اسب‌ها که از آن دورها به شتاب می‌تازند و پیش می‌آیند...

ـ نرگس بی‌رمق در بسترش مشغول ذکر است با تسبیح سفیدش... او به حسی از جای بر می‌خیزد و به پنجره نگاه می‌کند...

ـ کبوتری از پنجرهٔ خانه بلند می‌شود و در آسمان بالا می‌رود...

ـ ابومحمد در کوچه به سرعت پیش می‌آید...

ـ سم اسب‌ها که شتابان نزدیک می‌شوند...

ـ نرگس بی‌رمق در حیاط گام بر می‌دارد به سوی در خانه...

ـ گام‌های ابومحمد پشت در خانه توقف می‌کند...

ـ نرگس در حیاط پشت در توقف می‌کند...

ـ دو کبوتر به هم ملحق می‌شوند در آسمان...

ـ صدای هلهله و کیل زنان اوج می‌گیرد...

ـ سم اسب‌ها که می‌تازند، نزدیک‌تر می‌شوند...

ـ ابومحمد دست روی در می‌گذارد...

ـ نرگس در سمت حیاط دست روی در (درست پشت دست امام) می‌گذارد...

ـ صدای دف و کیل و هلهله آرام‌آرام فروکش می‌کند...

ـ دو کبوتر در آسمان با هم می‌چرخند و اوج می‌گیرند.

ـ سُم اسب‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود...

ـ نرگس سر بر می‌دارد. تسبیح به در گیر می‌کند. نخ آن پاره می‌شود. دانه‌های سفید تسبیح بر زمین می‌افتد و پخش می‌شود... ***صدای افتادن دانه‌های تسبیح بر زمین در گوش نرگس طنین می‌اندازد...*** نرگس پس از مکثی کلون در را می‌کشد...

ـ در چوبی با صدایی نرم، همچون نجوایی عاشقانه باز می‌شود...
ـ نرگس در قاب در می‌ایستد...
ـ ابومحمد به سوی نرگس می‌آید...

نرگس (لبخند می‌زند) ابو... ابومحمد... خوش آمدی مولای من!

صدای ابومحمد نرگسم، ای بوستان گل محمدم!

و هر دو عاشقانه به هم خیره می‌شوند و لبخند می‌زنند... و تصویر ثابت می‌ماند. صدای شدید تاخت و تاز سُم اسب‌ها که کاملاً نزدیک شده و اکنون تهدیدکنان، روی چهرهٔ این دو عاشق به‌گوش می‌رسد.

والسلام

دی‌ماه ۱۳۸۰



مسیر حرکت شخصیت